

مولوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۵ مثنوی

تعریف کردن مُنادیان قاضی مُفلسی را گردِ شهر

گنج حضور – برنامه 476

دنباله قصه مفلس در دفتر دوم مثنوی از بیت 585 را ادامه می دهیم.

همانطور که اطلاع دارید، در برنامه های 474 و 475 راجع به این شخص **مفلس**، یعنی:

انسانی که در ذهن اش زندگی می کند، صحبت کردیم. امروز دنباله قصه را برایتان خواهم خواند.

قبل از پرداختن به دنباله قصه، اجازه بدهید خلاصه قصه را برای کسانی که تازه به ما پیوسته اند، همچنین جهت یادآوری برای کسانی که برنامه های گذشته را دنبال کرده اند، خدمت تان عرض کنم:

مولانا، جهان هستی را به یک زندان تشبیه می کند. این زندان، زندان هشیاری بی فرم و محل تکامل هشیاری ست.

هشیاری از حالت جماد، به حالت نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان، تکامل پیدا می کند.

وقتی انسان از مادرش زاییده می شود، هشیاری، وارد فضایی بنام ذهن می شود و در آنجا مثل اینکه وارد رحم دیگری شده در اثر "**همانیدن**" یا هم هویت شدن با چیزهایی که بوسیله حس هایش می بیند و با ذهن اش آنها را ارزیابی می کند، "**منی**" بنام "**منِ ذهنی**"، می سازد. ابتدا خودش را با او اشتباه می گیرد.

پس:

هشیاری، که در ابتدا بی فرم بود، در انسان، وارد ذهن شده و با موضوعات و با موقعیت ها و با چیزهای ذهنی هم هویت و شخص **کانبی** بنام منِ ذهنی درست کرد. باشنده ای مجهز به یک سیستم آزار و به عبارتی ابزار شکنجه، که فکر کرد خودش است.

این ذهن شبیه زهدان مادر است.

این آزار و درد و همچنین توانایی ایجاد درد برای خود و دیگران، ما را مجبور می کند که از ذهن **زاییده** شویم.

وقتی هشیاری از ذهن زاییده می شود، روی اصل خود منطبق و از خود "**آگاه**" می شود. اینحالت را به **حضور زنده شدن** نامیدیم. به لحاظ مذهبی، گاهی اوقات **قیامت** نامیده می شود.

یک قیامت کوچک داریم به این معنا: هرکس که از زهدان مادر دوش یعنی ذهن متولد شود، در واقع قیامت اش بر پا شده. به عبارت دیگر، زنده شدن به زندگی و به حضور در حالیکه هنوز در جسم اش زندگی می کند. اما اشتباهی که انسان مرتکب شده این است که زهدان دوم، یعنی ذهن را خانه دائمی خود تلقی کرده. به اشارات عرفا و کتابهای دینی توجه نکرده. در این اثنا، آدم هایی که از زهدان ذهن زاییده شده اند، به دیگران یادآوری کرده اند که فضای ذهن جای زندگی نیست و هر کس آنجا بیش از حد اقامت کند، دچار درد خواهد شد.

رنجش و ترس و کنورت و کینه و حسادت درد هستند که در فضای ذهن ایجاد می شوند. در واقع این دردها می خواهند به ما **بگویند**:

تو از جنس هشیاری، هستی و نباید در این محیط بمانی.

وقتی در ذهن هستیم و هنوز متولد نشده ایم و فقط هشیاری جسمی داریم و اجسام را می شناسیم، به غلط تصور می کنیم که زندگی در موضوعات و موقعیت ها و چیزهای بیرونی ست.

مثلاً: یکی از عارضه هایی که در ذهن دچارمان می شود، حرص است.

- الگویی پیدا می کنیم که به ما می گوید ناقص هستیم و هر چه بیشتر به خود اضافه کنیم، بیشتر زندگی خواهیم داشت. در حالیکه خودمان از جنس زندگی هستیم. همینکه از زهدان دوم مان متولد شویم، در اختیار زندگی و یا خدا قرار می گیریم که نور و برکتش را از طریق ما بفرستد. بدن ما، از گیرنده های این برکت است. به این ترتیب مولانا، شروع می کند:

بود شخصی مفلسی بی خان و مان ماتده در زندان و بند بی امان

یک شخص بینوا و بی خانمان گرفتار زندان و زنجیر ناگسستگی شده بود. یعنی انسان، که از جنس هشیاری ست، به غلط، ذهن اش را مسکن دائمی خود تلقی و زندانی برای خود ایجاد کرده. وقتی در فضای ذهن هستیم:

- در جدایی از خدا و زندگی و انسان هایی که از جنس زندگی هستند، بسر می بریم.

- در فضای ذهن، زندانی و بی خان و مان ایم و هیچ ارتباط واقعی با انسانها یا حیوانات یا دیگر باشندگان نداریم. به همین علت، زمان زاییده شدن از زهدان دوم را نمی دانیم.

مولانا، در این قصه دو بار به عدد بیست و ده، اشاره می کند. با این مضمون که خیلی نباید این قضیه را طول بدهیم و می گوید:

انسانی که در ذهن زندگی می کند، همیشه با ذهن اش در تماس است و **ذهن** اش دائم تکرار می کند:

هر چه بیشتر، بهتر. اما اگر انسان، با بدن اش در تماس بود، چون بدن نیازهای محدودی دارد، سیر می شد.

اما انسان، در **ذهن** سیر نمی شود. همیشه حس کمبود می کند. گرچه انسان های زیاد و نزدیکی در اطرافش باشند اما باز حس جدایی و بی فامیلی دارد. با انسان های دیگر از پایگاه عشق نمی تواند ارتباط برقرار کند. بنابراین مفلس است و در زندانی بی امان و دائمی مانده.

گفتیم بی امان، چرا بی امان؟ برای اینکه فکرها و هیجانات به ما امان نمی دهند. در ذهن ما هر لحظه، فکرها می پرند و روی جسم ما اثر می گذارند. همزمان با فکر، **هیجان** در ما تولید می شود. این فکرها و هیجانات که با آنها هم هویت هستیم، دیوارهای من ذهنی هستند.

این فکرها چه می خواهند؟ می خواهند نقص های ما را برطرف کنند. می گویند:

در چه چیزهایی زندگی وجود دارد و شما در چه چیزهایی باید خودتان را جستجو کنید.

همیشه این چیزها یا این تصورات ذهنی در بیرون هستند. مولانا، می گوید: اینها همه غلط و توهم است.

با این سیستم آزار و اذیت، انسان روی راحتی نمی بیند.

هفته گذشته خواندیم:

کنج زندان جهان ناگزیر

نیست بی پا مُزد و بی دقِ الخصیر

هر گوشه ای از این جهان که مانند زندان هیچ چاره و گریزی از آن نیست، بدون بار تکلیف و زحمت نیست. فشارها و دردها می خواهند به ما بفهمانند که باید چیزهایی را که چسبیده ایم و با آنها هم هویت هستیم:

باید رها کنیم و بعنوان هشیاری به ریشه و اصل خود برگردیم.

ادیان هم بر این موضوع تأکید دارند. یکی از کلمات کلیدی قرآن، ارجعی ست.

- همیشه ندایی شما را می خواند: بسوی من بازگرد.

گویی می گوید: خدایت و یا خود خدا، هشیاری، به این جهان آمده و در نقطه ای حواس اش پرت شده و دائم ندا می دهد که: تو از منی. همین الآن بسوی من برگرد. در این قصه هم بزبان دیگری تأکید می کند که وقتی ما در ذهن ایم، قوانین زندگی را زیر پا می گذاریم. در یکی از ابیاتش (برای یادآوری) :

مر مروت را نهاده زیر پا

گشته زندان دوزخی زان نان ربا

آن مفلس، رسم جوانمردی و مروت را زیر پا نهاده بود به طوری که زندان از دست آن طمع کار لقمه ربا جهنم شده بود.

این نان ربا، که ما بیم و در ذهن هستیم، مروت نداریم. زیرا مروت و انصاف، یا قانون جبران و شناخت و اجرای آن و توانایی تشخیص تعادل و بقول انگلیسی ها (balance)، از فضای هشیاری می آید. وقتی ما هشیاری جسمی داریم و در ذهن ایم، آن فضا وجود ندارد که جهت این تعادل، به ما بگوید:

در زندگی، چه چیزی؟ و چقدر؟.

بنابراین، ما در ذهن دائما" ناراضی هستیم. چون ذهن جدا از زندگی به دور افتاده و ریشه ندارد و هر چه که به او می دهند راضی نیست و بیشتر می خواهد و می گوید: کم است. بارها گفته ایم که من ذهنی، این باشند توهمی که ما فکر می کنیم او هستیم، با خواستن زنده ست نه با داشتن. بنابراین من ذهنی می خواهد بخور/هد تا داشته باشد. برای همین است که عبارت "نان ربا" را بکار می برد. ذهن ما سیر نمی شود و مروت، یعنی قانون جبران را نمی شناسد و در آنچه هم که برای امرار معاش بدست می آورد، دنبال زندگی ست.

بنا براین به اشتباه می افتد. با اینکار این زندان را که همه از جمله: جمادات و نباتات و حیوانات و بیشتر انسان ها، در آن گیر افتاده اند، تبدیل به جهنم کرده.

اگر این سیستم روی شما نصب باشد، هر جا که بروید روی شادی را نخواهید دید.

والله ار سوراخ موشی در روی

میتلای گربه چنگالی شوی

به خدا قسم، فرضا" اگر به سوراخ موشی هم که فرار کنی باز اسیر چنگال گربه ای خواهی شد.

اگر من ذهنی و درد داریم، هر جا که برویم، طبق قانون جذب فرد دردمندی را به خود جذب می کنیم. آدم عصبانی را به خود جذب می کنیم و او مزاحم ما می شود. بنابراین، راحتی نداریم مگر اینکه از زهدان دوم متولد شویم.

طرز خلاص شدن از این مخمصه ذهن، صبر و ایمان است.

ایمان، میزان هشیاری حضوری است که، شما مطمئن و بدون توجه به ذهن تان و اقلام جهانی، متوجه شوید که از جنس زندگی هستید و و در آن شک نداشته باشید. ایمان همین است. ایمان یعنی اینکه:

بدون مراجعه به ذهن ام و اقلام جهانی، بدون استدلال ذهنی، بدانم و یقین داشته باشم که از جنس خدا و زندگی هستم.

پس، مقداری هشیاری حضور دارم. این هشیاری حضور (بارها گفتیم)، از پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدست می آید. اما اگر کسی ایمان نداشته باشد ناامیدی بیار می آید.

زهیر یعنی درد. مولانا، تأکید کرد که: صبر و ایمان، هر دو لازم است.

صبر از ایمان بیابد سر کله

حيث لا صبر فلا ایمان له

صبر، از ایمان، تاج سر پیدا می کند. آنجا که آدمی صبر ندارد، پس در واقع، ایمان ندارد. اینجا، صبر به سر و ایمان به تاج، تشبیه شده. ایمان محافظ و زینت بخش صبر است.

انسان، تاجش را از ایمان می گیرد و گفت:

گفت پیغمبر خدای ایمان نداد

هر که را صبری نباشد در نهاد

مولانا، به پیامبر اشاره می کند: هر آنکس که در قلب و درون اش صبر نباشد، حق تعالی به او ایمان نداده.

هر جا که صبر نباشد، ایمان هم نیست.

چشم ظاهر سایه آن چشم دان

هر چه آن بیند بگردد این بدان

بدان که چشم ظاهر، سایه و فرع چشم باطن است. هر چه را که چشم باطن ببیند، چشم ظاهر نیز از آن پیروی می کند و آن چیز را همانطور می بیند.

چشم ظاهر ما بستگی به هشیاری ما دارد. اگر هشیاری جسمی داشته باشیم، چشم ظاهر ما، همان چیزی را که هشیاری جسمی می خواهد، می بیند. اگر هشیاری حضور داشته باشیم، موضوعات را، به گونه ای دیگر می بیند. اگر از جنس هشیاری جسمی باشیم، بچه هایمان را از جنس جسم و یک تصویر ذهنی با چشم بیرونی مان یعنی چشم حسی مان، می بینیم و رفتار آنها هم نسبت به ما واکنشی ست. اما اگر از جنس حضور باشیم، آنها را مثل زندگی می بینیم.

تو مکانی اصل تو در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

تو موجودی مکانی، یعنی مقید به مادیات هستی در حالیکه اصل تو در لامکان است. دکان محسوس را ببند و دکان عالم معنا را بگشا.

الآن اگر تو هشیاری جسمی داری بنابراین از جنس مکان هستی. به تعبیری دیگر:

اگر هر لحظه در مورد چیزی، فکری از سرمان بلند می شود غیر از هشیاری جسمی، هشیاری دیگری نداریم. اما اصل ما در لا مکان است.

این دکان من ذهنی را (ذهن را)، یعنی اقامت در ذهن را ببند. ذهن ما یک دکان است. یکی از الگوهای ما در ذهن، زرنگی ست. با زرنگی، **قانون جبران، قانون شکر، قانون رضا**، را زیر پا می گذاریم. کسی که در ذهنش باشد، هر قدر که به او بدهند، راضی نیست. شکرگزار نیست. قدر دان نعمت نیست. بیشتر می خواهد. طلبکار است. بنابراین، بیشتر به مکان بودن و از جنس مکان بودن، میل می کند. ولی ما می دانیم که هر چه بیشتر از جنس مکان شویم، پوسته اش سفت تر می شود و از زندگی دورتر می افتد. تشنه تر می شود. تشنه ای که نمی داند آب چه هست؟ امروز مولانا، توضیح می دهد آب برای تشنه، به معنای اضافه کردن چیزهای بیرونی نیست. آب در **لامکان** است. و تاکید می کند: نگاه تو به **لامکان** باید مثل نگاه کشته ای باشد که باز است و جان را دنبال می کند. اما **لامکان** را هشیاری مکانی نمی فهمد.

پس، متوجه شدیم که هشیاری مکانی چگونه به هشیاری لامکانی تبدیل می شود؟:

با **شکر**، با **رضا**، با **صبر**، با **پرهیز**، با پذیرش اتفاق این لحظه که اسمش **تسلیم** است.

خلاصه اهل زندان نزد قاضی شکایت می برند که این مفلس بیش از حد در زندان مانده.

ما انسان ها بیش از حد در ذهن اقامت کردیم. مولانا، در بیتی گفت:

که درین زندان بماند او مُستَمر

یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

بگو که این مرد، در این زندان برای همیشه و تا ابد می ماند. زیرا محکوم به حبس ابد است در حالیکه رفتار و کرداری بی ادبانه دارد و شکمبار و زیان زننده ست.

یعنی ما مدت طولانی در زندان ذهن مانده ایم و یاهو تازیم. حرف های بیهوده می زنیم و کارهای بیهوده می کنیم. منظور اینکه:

چون ما به هشیاری حضور زنده نیستیم، برکت زندگی در این لحظه به فکر و به عمل مان نمی ریزد، فکر و عمل مان یاهو و بیهوده ست. کارهایمان چون از پایگاه من ذهنی ست، درد می آفریند و نتیجه ای نیک ندارد و این جهان را آبادان نخواهد کرد، بادام پوک می کاریم.

زیاده خوار و مضر هم هست. یعنی ذهن اش سیر نمی شود. هر چه می دهند باز هم بیشتر می خواهد. به همه و به خودش ضرر می زند. همه اینها در مورد ما صادق است.

خلاصه، مردم در نزد قاضی، شکایت می کنند. قاضی مفلس را فرا می خواند و از او می خواهد که این زندان را ترک کند.

گفت قاضی خیز ازین زندان برو

سوی خانه مُرده ریگ خویش شو

قاضی به آن مرد گفت: بلند شو از این زندان خارج شو.

ما الان، پیش قاضی هستیم. قاضی خداست. از ما می خواهد که این زندان را ترک کنیم:

تو یک خانه موروثی داری (خلیفه الله) و آن هم فضای یکتایی این لحظه ست. خارج از ذهن است. لامکان است.

پاسخ ما به قاضی، خدا، این است که: ما خانه نداریم و چیزی به ارث نبرديم.

تمام ادیان گفته اند: منظور از بوجود آمدن انسان این است که از ذهن حرکت کند و به فضای وحدت دست یابد. با خدا یکی شود.

اگر با خدا یکی نشود، دین و ایمان ندارد. ولی چنین عمل و چنین تبدیلی در حد حرف و آرزو باقی مانده.

مفلس گفت: خان و مان من احسان توست. مرا از این زندان ذهن بیرون نکن. مانند کافر. بهشت من هم، همین زندان توست.

زندان خدا هم همین ذهن است، ذهن هم دنیا را نشان می دهد. دنیا و ذهن هر دو یکی هستند.

سپس مفلس گفت: من مثل ابلیس هستم. تا قیامت به من فرصت بده.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام

رَبِّ انْظُرْنِي اِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ

همانطور که ابلیس به خدا گفته: ای خدا، من را تا قیامت در این جهان مهلت بده و زنده نگهدار، من ذهنی هم همین درخواست را از خدا کرده.

من ذهنی هم گفته: تا زمانی که این شهر، این زن، این مرد، به هشیاری حضور نرسیده به من مهلت بده.

بدرستی که هر موقع شما به زندگی در این لحظه زنده شوید، یعنی وارد فضای وحدت شوید، نماینده شیطان که همین من ذهنی ست، در شما می میرد. هر موقع، قیامت بزرگ برپا شد، یعنی همه انسان ها روی زمین به حضور رسیدند، شیطان هم دیگر وجود ندارد و می میرد.

البته، قیامت بزرگ، آن است که هر چه در جهان هستی ست به حضور برسد و به خدایت زنده شود.

گرچه ما همه در یک جا نمی توانیم زنده شویم ولی بطور فردی هر کس مسئول خودش است. امروز و هفته قبل هم خواندیم:

هیچ وازر وزیرِ غیری بر نداشت

هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت

یعنی، هیچ باربرنده ای، حمل کننده ای، بار کسی دیگر را بر نمی دارد و هیچکس تا چیزی نکارد نمی تواند محصولی برداشت کند.

هر کس مسئول تبدیل خود، مسئول پاک نگه داشتن درون خود و زیاتن خود از ذهن است.

پس، می فهمیم که اقامت بی اندازه ما در ذهن شیطانی و گرفتاری زاست.

شیطان به خدا گفته: مرا در این جهان زنده نگهدار که این فرزندان آدم را از راه بدر کنم. (البته بوسیله نماینده اش در سر ما، اینکار را می کند).

شیطان، سگی ست که در هزاران می رود. یعنی نماینده اش، من ذهنی را در همه جا پخش کرده.

هر که سردت کرد می دان کو دوست

دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

هر کس تو را از اطاعت حق دلسرد کند، بدان که شیطان در اندرون او نفوذ کرده و شیطان در پوست و جلد او نهان گشته است. (صورت انسانی دارد و سیرت شیطانی).

اگر کسی برای زبیده شدن از ذهن و رساندن خود به فضای وحدت مشغول است و روی خود کار می کند و کسی دیگر او را از این مهم سرد و منع می کند، بدانید که شیطان در اوست.

پس اینجا، یاد می گیریم که: اگر فکری از درون، با کسی از بیرون، قصد منصرف کردن ما را داشت، باید بدانیم که شیطان در آن جلد است. (سگی ست که در هزاران رفته).

این را هم خدمتتان عرض کنم که:

هرکس که روی خود کار می کند، باید منتظر باشد که، یک روز این من ذهنی، مودبانه او را از اینکار باز دارد.

من ذهنی، چوب لای چرخ شما خواهد گذاشت. مثلاً "آثار مولانا را می خوانید، به سی دی های گنج حضور گوش می کنید، پرهیز و شکر می کنید، یکدفعه فکری از درون یا اتفاقی در بیرون، شما را دلسرد کند.

نباید دلسرد شوید، و دوباره به ذهن برگردید. در هر حال و هرچه که شد، باید به خود بگویید: از قبل این پدیده را شناسایی و پیش بینی کرده ام، می دانم که طی راه مرا دلسرد خواهند کرد و یا خودم دلسرد خواهم شد، اما راه اینست و باید راه را ادامه دهم.

خلاصه، این مفلس، مثل ابلیس که گفت: تا قیامت به من مهلت بده، از زندان نمی رود.

ما هم، به خدا می گوئیم: که حاضرم درد را بکشیم. اما از ذهن بیرون نمی رویم.

حالا، قاضی، خدا گفت:

گفت قاضی مفلسی را و انما

گفت اینک اهل زندانت گوا

قاضی به آن مرد مفلس گفت: مفلس بودن خود را ثابت کن. مفلس در جواب قاضی گفت: زندانیان گواهند.

شما، به خودتان نگاه کنید، ثابت کنید که مفلس هستید.

ما تا بحال، یکبار هم به خودمان نگاه و بررسی لازم را نکرده ایم. اگر نگاه می کردیم، می دیدیم که از جنس خدا و از جنس زندگی هستیم و زندگی در این لحظه کامل و تام و تمام است.

ما انسان ها تا آخرین لحظه مان، در بیرون از خود و در اتفاقات و در هر چه که ذهن به ما ارائه می دهد، دنبال زندگی می گردیم، موقعی که می خواهیم بمیریم، لحظه ای که دیوار ذهن فرو می ریزد و زندگی خالص می ماند، یکدفعه، متوجه می شویم که:

هر چیزی که ما به اصطلاح، خودمان را در آن جستجو می کردیم و دنبالش بودیم و بوسیله ذهن به ما ارائه می شده، بعنوان **زندگی و کمال** در ما بوده که متوجه آن نشده بودیم.

اما همانطور که مولانا هم در این قصه به آن اشاره می کند، بسیار بسیار دیر شده.

مولانا، توضیح می دهد که هر چند دیر شده اما باز آن موقع به خدا می گوییم: اگر فرصت بدهی می دانم چطور زندگی کنم، الآن بلام احسان کنم و فهمیدم خورشید تو بودم. اما دیگر خورشید در حال غروب است.

مفلس به قاضی می گوید که: من از خود فکر و شناختی ندارم، نمی دانم که مفلس ام. اهل زندانت یعنی مردم و برادران یوسف می گویند که مفلس ام و من باورم شده.

این نشان می دهد که تمام شناخت ما از خودمان و اعتباری که برای خودمان قائل هستیم از دهان مردم می آید. ما یک تصویر ذهنی از خود داریم که دائم با حرف مردم، کوچک و بزرگ و کج و معوج می شود.

این بیت ما را توجه داده و بیدار می کند که به حرف مردم توجه نکنیم و خودمان را شناسایی کنیم. ما مدام، دنبال کارها یا حرفهایی هستیم که نظر مردم را نسبت به تصویر ذهنی که از ما دارند عوض و بهتر کنیم.

قاضی به مفلس می گوید: حرف مردم و ملاک آنها برای من قابل قبول نیست.

شما هم شناسایی می کنید که هر چه مردم در مورد شخص شما می گویند برای خدا و برای زندگی قابل قبول نیست و برای شما هم نباید قابل قبول باشد. بنابراین نور افکن روی خودتان می اندازید و خودتان را شناسایی می کنید، متوجه می شوید که از جنس خدا هستید و هیچی کم ندارید. مواردی هم که کم هست، اقلام مادی هستند و اگر دقت کنید، خواهید دید که به اندازه کافی هم از آنها برخوردارید.

پس برای چه شما ناخوشبخت هستید؟ چون تا بحال به خود، درست نگاه نکرده اید.

- من الان خودم را شناخته ام. از جنس زندگی که تام و تمام و کامل است و چیزی کم ندارد، هستم.

پس، قاضی گفت: ای انسان مفلسی ات را ثابت کن.

تو نمیتوانی ثابت کنی و به حرف مردم استناد می کنی و می گویی: مردم می گویند که مفلس ام و من باور کردم.

- اما من این پاسخ را قبول ندارم.

آدمی در حبس دنیا زان بود

تا بود کافلاس او ثابت شود

انسان تا وقتی در زندان دنیا می ماند که تهیدستی او به اثبات رسد. انسان وقتی که در دنیا حقیقتاً "به مقام فقر رسید و به مرتبه احرار و رستگان از قیود مادی نائل شد، در جوار رحمت حق ساکن می شود.

- من مفلس ام بخاطر اینکه در درون ذهن هستم و بخاطر اینکه الگوهای نقص دارم و از چیزها زندگی می خواهم.

شما، تا موقعی که بفهمید: افلاس بخاطر جدایی ست و اصل شما از جنس زندگی و کامل است و نباید در زندان ذهن پمانید، آنجا حبس خواهید بود. با شناسایی اینکه شما کامل و از جنس زندگی و خدایت هستید، از زندان مفلسی و حبس دنیا متولد و آزاد می شوید.

آنموقع می گویند: شادی و آرامش نه از چیزهایی که به خودم بسته بودم و نه با به خود اضافه کردن ها، بلکه از اعماق وجودم می جوشد و بالا می آید. بنابراین، از حبس دنیا بیرون آمده و به فضای یکتایی می روید.

- الآن بیدار می شوم، نور افکن روی خودم، از چیزها و رویدادها و از دهان و حرف و تأیید مردم زندگی نمی خواهم. حرف مردم برایم مهم نیست. خدایت هستم و کامل بودنم را حس می کنم.

اما، مفلس قصه ما متوجه استدلال و حرفهای قاضی نمی شد. پس، دستور داد که سوار بر شتر، در محله های شلوغ شهر او را بگردانند و بگویند:

این من ذهنی، بی چیز و مفلس است. کسی به او قرضی ندهد.

من این مطالب را به این دلیل تکرار می کنم که انشاءالله شما متوجه شوید که چه جنبه ای از زندگی شما شبیه زندگی این مفلس است و مولانا، برای رفع این مشکل چه راه حلی پیشنهاد می کند؟.

اگر شما این قصه را بیست بار خوب بخوانید و زندگی خودتان را هم شناسایی و بررسی کنید و متوجه شوید که این قصه چگونه به زندگی شما مربوط می شود، با همین یک قصه، از ذهن زاپیده می شوید.

مأموران حکومتی که مأموران قاضی بودند، شتر یک کُرد را که هیزم می فروخت، آوردند (منظور خاصی از بیان کلمه "کُرد" نیست، تفسیر بد نشود، "کُرد" ما هستیم و شتر سمبل نیروی محرکه ماست).

ما الان زندگی را می گیریم و به ذهن می دهیم و من ذهنی سوارش می شود.

اینهم یک تمثیل است.

آن "کُرد"، هم مثل بچه ای سه ساله که با ذهن هم هویت شده، خوشحال شد. انعامی هم به مأمور دولت داد و فکر کرد اگر این قحطی زده را سوار شترش کنند، یکی دو کوچه او را می گردانند و بعد یک جایزه بزرگی بابت شترش به او می دهند.

ما شبیه این "کُرد"، دنبال شترمان می دویم و فکر می کنیم که اگر به ذهن رویم، یکی دو کوچه ذهن را می گردیم و چیزهای خوبی بدست می آوریم. ولی بعد متوجه می شویم که از اول زندگی مان تا آخر که می میریم، این قحطی زده یعنی مفلس، من ذهنی، را سوار شترمان کرده و می گردانند، نه تنها تمام مدت دنبالش دویده ایم بلکه چیزی هم گیرمان نیامده. در هفتاد، هشتاد سالگی باز به ذهن مان می گوئیم: چیزی به ما بده. تا حالا که هشتاد سال است دنبالت دویده ایم چیزی نصیب مان نکرده، حالا یک هویت، یک زندگی، یک تأیید بده، بگو آدم خوبی بودیم.

چون شبانه از شتر آمد به زیر

کُرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اُشترم را از پگاه

جو رها کردم، کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می کردیم پس؟

هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟

طبل افلاسم به چرخ سابعه

رفت و تو نشنیده ای بد واقعه

همینکه شب هنگام، مفلس از شتر آن مرد کُرد پایین آمد، کُرد به او گفت: منزل من دور است و اکنون نیز دیر وقت. از سپیده دم بر شترم سوار شدی، از جو گذشتم، اما لااقل بهای کاه را به من بده.

مفلس به کُرد گفت: تا کنون ما برای چه؟ می گشتیم، پس، هوش و حواس ات کجاست؟ آیا در خانه کسی نیست؟ عقلت کجاست؟

این همه مرا گرداندند تا به همگان ثابت شود که من بینوا و تنگدستم. حالا تو از من، بهای کاه را مطالبه می کنی؟ من مفلس ام.

یعنی ما که طی چهل سال، پنجاه سال، شصت سال، هنوز رنجیده و شاک و مدعی و عصبانی هستیم، بی آنکه متوجه شویم که همسرمان بعنوان یک تصویر ذهنی نمی تواند به ما هویت و خوشبختی دهد، از او خوشبختی و زندگی می خواهیم.

مولانا، از زبان مفلس جواب می دهد که: تا بحال چه می کردی؟ شصت سال تو خودت را در چیزها جستجو می کردی و پیدا نکردی یعنی متوجه نشدی که تو که خودت هشیاری و زندگی هستی؟ چرا زندگی را در خودت نمی بینی؟ عقل و دید زندگی تو کو؟ در خانه کسی نیست؟ مغز نداری؟

- من که چیزی ندارم. طبل مفلسی من زده شده و طبق دستور قاضی، حکم خدا، که به زبانهای مختلف دنیا، آلمانی و انگلیسی و چینی و ژاپنی و ایتالیایی و عربی و فارسی و ترکی، نزد همه نژادها و ملیت ها و همه افراد در همه قاره ها (همه فقط یکنوع من ذهنی دارند)، اعلام شده و صدای آن به چرخ هفتم هم رسیده و همه می دانند و ثابت شده که این تصویر ذهنی توهم است و چیزی ندارد، ولی همه از آن زندگی می خواهند. تو این موضوع را نفهمیدی؟! جدا" که واقعه بدی ست.

الآن، شما می شنوید: در چیزهایی که ذهن تان به شما نشان می دهد، همچنین در رویدادها، زندگی نیست. نباید برایشان ناراحت شوید و واکنش نشان دهید.

بعد از آن گفت: نگاه کن. زندگی، در جسم نیست. در ذهن نیست. در لامکان است. در عدم است. بیاد آور که اول هشیاری بودی. وقتی به این جهان آمدی وارد ذهن شدی و در ذهن به چیزهایی مشغول شدی که نور خودت آنها را روشن کرده بود. حالا بیدار شو.

وقتی ما از مادرمان زاده می شویم، خورشید ما بصورت هشیاری طلوع می کند و نور خود را روی چیزهایی که حس های جسمی ما مثل گوش و چشم و ذهن ما، نشان می دهد، منعکس می کند.

چه نوری این چیزها را روشن می کند؟ نور خورشیدی ما. یعنی ما خورشیدیم و در حالا بالا آمدن هستیم.

چه چیزهایی را روشن کرده؟ مثلاً" جسم را روشن کرده. می دانیم که جسم داریم.

بوسیله ذهن مان، عاشق جسم مان و یا هم هویت با جسم مان می شویم.

هم هویت و عاشق تصویر ذهنی یکی دیگر مثل، همسر و بچه مان می شویم.

در واقع وقتی خورشید معمولی بالا می آید، اجسام سایه می اندازند و در ابتدا سایه ای دراز دارند.

اما در نقطه ای خورشید بالا قرار گرفته و قائم می شود، یعنی در نقطه ای سایه صفر می شود و دیگر وجود ندارد.

در این صورت، می فهمیم که از جنس زندگی هستیم. وقتی خورشید در حال بالا آمدن است، ابتدا نورش را به جسم مان می اندازد. یعنی ابتدا"ا" هم هویت با جنسیت هستیم. اگر مرد هستیم با مردیت هم هویت می شویم:

- من پدرم و هم هویت با نقش پدری هستم. با جنسیت ام هم هویت ام. با همسرم رابطه ای را که جامعه تعیین کرده، دارم. وقتی بچه دارم، وظایفم این و آن است. بچه باید به حرفم گوش دهد. باید پول در آورم و ... با این داده ها هم هویت ایم.

اگر زن هستیم، با زنیت و یکسری باورها هم هویت می شویم:

زن باید در فلان سن، فلان کار را بکند، در سنی دیگر فلان کار دیگر را باید انجام دهد، زن باید بچه بزايد. بچه اش را چنین و چنان بزرگ کند. مادر این ... وظایف را دارد. با این باورها هم هویت ایم: که بچه که بزرگ شد باید به ما سلام دهد و احترام بگذارد. همسرش را ما انتخاب می کنیم. رشته تحصیلی اش را ما مشخص می کنیم. ما مالکش هستیم و ... و با همه این چیزها هم هویت ایم.

اما در اصل، ما خورشید هستیم. خورشید ما بالا آمده و در این جهان، نور را به هر چیزی که ما هم هویت و عاشق اش هستیم، انداخته.

مولانا می گوید: این کلوخ و چیزها را نور خودت روشن کرده.

مثلاً" شما عاشق یکنفر می شوید. وقتی او می میرد، چرا دوستی شما قطع و از او فرار می کنید؟ مگر همین جسم، نیست؟ معلوم می شود، چیزی او را روشن می کرده و آن، خورشیدش است.

هر کسی بصورت خورشید طلوع می کند و بالا می آید. خورشید عاشق خورشید می شود .

اما در مورد خود، باید بفهمیم که:

خورشید هستیم و در حال بالا آمدن. خورشید ما نورش را روی جسم ما انداخته و عاشق جسم خود و یا عاشق جسمی دیگر شده ایم. عاشق فکر هایمان که باورها و الگوها هستند، شده ایم.

این الگو را خورشید ما روشن کرده. در نقطه ای متوجه می شویم که اصل و خورشید، ما هستیم نه آن چیزهایی که عاشق شان هستیم و ذهن مان نشان می دهد. اگر متوجه خورشید بشوی، دریا می شوی. آنموقع خورشیدت را در اختیار خدا قرار داده و هشیارانه منبع نور و برکت به جهان می شوی. انسان به همین منظور به این جهان آمده. الان پس از آن قصه ها که مفلس بودیم و سیر نمی شدیم به اینجا رسیدیم که:

چشم را ای چاره جو در لامکان

هین بنه چون چشم کشته سوی جان

ای که به دنبال یافتن چاره و درمانی، بهوش باش که چشمان ات را به سوی لامکان متوجه کنی. چنانکه چشمان مُرده به سوی جان کشیده می شود.

ما چاره جو هستیم. واقعا" هر کسی که در ذهن اش گیر کرده و به درد افتاده، دنبال چاره ست منتهی، باز، با ابزارهای مادی.

گفتم: ما خورشید هستیم. مقوله هایی از جمله، فکرها و باورها و وضعیت ها و موضوعات و چیزهای مادی بیرون و حتی دردهایمان را روشن کرده ایم. اگر ما نباشیم آنها روشن نمی شوند.

درست مثل خورشیدی که بالا می آید و روی دیوار و کلوخ می افتد. وقتی خورشید غروب می کند و تاریک می شود دیگر کلوخ دیده نمی شود. ما هم کلوخیم. مواد شیمیایی هستیم. نور خورشید ما، این مواد شیمیایی را جان و تحرک داده و به رقص آورده. وقتی خورشید ما غروب کند این جان و تحرک می میرد. البته، برای تولد از ذهن، ما دنبال چاره هستیم. باید چشمها را از جهان بسته و سوی لامکان باز کنیم. مثل حیوانی که می کشند و چشمانش دنبال جان، باز می ماند، تو هم چشمهایت را بسوی لامکان باز نگهدار.

کارگاه صنع حق چون نیستی است

پس برون کارگاه بی قیمتی است

از آنرو که " نیستی "، کارگاه آفرینش الهی ست، پس هر کس از این کارگاه بیرون باشد هیچگونه ارزش ندارد. نیستی در این بیت می تواند معادل فنای عارفانه نیز باشد. یعنی از وجود موهوم خود نیست شدن و از منزل من و مایی رهسپار گشتن.

ما دیگر، فهمیدیم که مفلسی در ذهن فایده ندارد و می خواهیم بعنوان آن خورشیدیت و آن هشیاری، خورشیدیت مان را توجه و بشناسیم.

این شناسایی به ما فهماند: هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد، ما آن نیستیم و در آن هم زندگی نیست.

ما یک خالق و آفریننده هستیم و این کارگاه در فضای یکتایی و از جنس عدم است. هستی وجود ندارد. هر چیزی که حس های ما و ذهن می تواند ببینند، هستی ست. گلدان و تلویزیون و جسم ما هستی ست. پس، وقتی از ذهن متولد شویم، فضای یکتایی این لحظه، کارگاه خلاقیت و آفرینش ایزدی ست.

اگر می خواهی خلق کنی، باید به آنجا بروی. برون کارگاه، ذهن است و بی ارزش.

آب را و خاک را بر هم زدی

ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم

با هزار اندیشه و شادی و غم

بار بعضی را رهایی داده ای

زین غم و شادی جدایی داده ای

خداوندا، تو آب و خاک را در هم آمیختی و از آب و گل، انسان را بیافریدی.

برای آدمی، پیوند خویشاوندی برقرار ساختی و همسر و دایی و عمو به او بخشیدی همراه با هزاران اندیشه و شادی و اندوه.

و نیز برخی از بندگان را به مرتبه آزادی رساندی و از غم و شادی دورشان داشتی. همان عارفانی که از کمند محسوسات رسته اند و یکسره مجذوب عالم معنا شده اند.

ما مواد شیمیایی هستیم. تن ما مواد شیمیایی ست. زندگی، آن هشیاری و آن نوری که گفتیم، خود را روی ما که خودش هستیم، انداخته. هشیاری یا خدا یکی بیشتر نیست. بهتر است بگوییم: **هشیاری. بودن.**

ما هم از جنس او هستیم. ما در حال طلوع هستیم. در این طلوع، ما بعنوان خورشید بالا آمدیم. همین نور او، آب است و هشیاری ست.

- آب و هشیاری را با این مواد شیمیایی قاطی کردی و نه تنها نقش ما، یعنی این بدن را ساخته و پرداختی، بلکه بدن روانشناختی ما را هم درست کردی. قرار بود ما بعنوان هشیاری به ذهن برویم و این بدن روانشناختی را بسازیم و بعد از هم هویت شدن با چیزها، جدایی را تجربه کرده و از آنجا بیرون بیاییم و هشیارانه در فضای یکتایی لحظه قرار بگیریم.

ولی ما در ذهن، با همسر و بچه و دایی و عمو و دوست و مردم و با جهان بیرون و با هزاران اندیشه که در مورد آدم ها و چیزها می سازیم، رابطه برقرار کردیم. در نتیجه این روابط، در ذهن، غم و شادی بوجود آمده. این روابط شادی و غم دارند.

خلاصه اینکه: ما "من" داریم. وقتی این من بزرگ می شود، شاد می شویم و وقتی کوچک می شود، غمگین می شویم. **من و تصویر ذهنی** ما، شبیه ابر است که با باد جابجا و کوچک و بزرگ می شود. از ما تعریف می کنند، خوشحال می شویم.

زندگی، خدا، بعضی از آدم ها را از این غم و شادی رهایی داده، اما تعداد آنها بسیار کم است. کسی که از ذهن خارج شود و به فضای یکتایی این لحظه برسد، از غم و شادی منسوب به روابط ذهنی رها می شود. همه انسان ها را از جنس هشیاری و از جنس زندگی می بیند. به زندگی خدمت می کند. کارهایی می کند که به نفع همه و خردمندانه ست. شخص خودش چندان مطرح نیست. وقتی خودش را مطرح می کند، دیگران را هم با خود مطرح می کند. منافع کل را در نظر دارد. در واقع آن هشیاری منافع کل را در نظر دارد. اگر مثل ما در ذهن بود دائم می گفت: برای من هر چه بیشتر، بهتر و کاری هم به مردم ندارم.

به این موضوع توجه کنید: اگر ما، الآن در ذهن هستیم، می بایستی، در حالیکه با زندگی در این لحظه، موازی می شویم، با پذیرش اتفاق این لحظه و با تسلیم، اجازه دهیم که خرد خدایی، زندگی و هشیاری حضور، از تن ما و از فکرها و اعمال ما عبور کند. نباید فکر کنیم که با همین اعمال جزئی و من ذهنی می توانیم خودمان را از من ذهنی نجات دهیم. واضح است که با تقویت من ذهنی و هم هویت شدن بیشتر و با هر چه بیشتر بهتر، یا با ستیزه، دیوارهای من ذهنی را محکم می کنیم و نمی توانیم از این زندان رها شویم. برای رهایی از زندان یا باید دیوار زندان را سوراخ کرد و یا باید درب خروج را پیدا کرد.

حقیقتاً اگر قرار باشد دیوارها روز بروز ضخیم تر شوند و هم هویتی ها بیشتر شوند، نمی توان بیرون آمد.

آنچ معشوقست صورت نیست آن

خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچ بر صورت تو عاشق گشته ای

چون برون شد جان چرایش هشته ای؟

صورتش بر جاست این سیری ز چیست؟

عاشقا وا جو که معشوق تو کیست؟

آنچه بدان عشق می ورزند، صورت نیست، خواه عشق این جهانی باشد و خواه عشق آن جهانی. هر چه را که زیبا می شمری و بدان عشق می ورزی، آن معشوق هر چند مخلوق باشد، باز عشق تو متوجه معشوق حقیقی ست زیرا هر زیبایی و جمال، پرتوی ست از جمال مطلق.

اگر تو واقعا" بر صورت و ظاهر عشق می ورزی، چرا وقتی که جان از آن کالبد جدایی جوید دیگر بدان توجه نمی کنی؟.

وقتی که روح از کالبد معشوق تو بیرون می رود کالبدش بر جای خود می ماند، پس چرا از آن دل زده و سیر می شوی؟ پس ای عاشق، با کسب معرفت تلاش کن تا بدانی که معشوق حقیقی تو چه کسی ست؟.

معشوق ما انسانها، صورت نیست. حتی وقتی که ما، عاشق صورت هستیم.

به عبارت دیگر، وقتی من بعنوان یک انسان، عاشق یک انسان دیگر هستم، آن صورت است و من هم صورت، این عشق را هم آن آفتاب من روشن می کند. اگر آفتاب من بالا آمده و مثلاً": ذهن ام، یک آدم یا مال دنیا یا یک مقام را نشان می دهد و من عاشق آنها می شوم باید حواس ام باشد که خورشید منم و شایسته من نیست که فکر کنم که معشوق من این چیزها هستند.

معشوق من معشوق ازلی ست. خورشیدی که از جنس او هستم و با او یکی، چیزها را روشن کرده.

من خورشید هستم و نه آن چیزهایی که خورشید من، روشن کرده.

اگر خورشید من یک تصویر ذهنی از همسر ساخته و تصویر ذهنی من، عاشق آن تصویر ذهنی همسر است، باید بدانم و تشخیص دهم که اینها همه زیر سر خورشیدی ست که خود من هستم. اصل ام.

هیچکدام از آنها معشوقه نیستند. معشوقه، معشوقه ازلی ست که من از جنس آنم.

مثال: اگر تو به صورت عاشقی، چرا وقتی صورت می میرد، رهایش می کنی؟ مگر نه اینکه همان صورت است؟ کسی مرده و شما عاشقش بوده اید، صورتش آنجاست چرا سیر شده اید؟

خوب نگاه کن که معشوق تو کیست، معشوق تو خورشید توست که با خدا یکی ست.

پرتو خورشید بر دیوار تافت

تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟

وا طلب اصلی که تابد او مقیم

بعنوان مثال: پرتو خورشید روی دیوار می تابد و دیوار از آن پرتو، روشنی عاریتی پیدا می کند. پرتو دیوار از ذات خود دیوار نیست، حُسن و جمال معشوقان صوری نیز از صورت و هیأت ظاهرشان نیست، بلکه از جان لطیف و روح مجرد آنان است.

ای ساده دل، برای چه به کلوخی دل می بندی و بدان عشق می ورزی؟ متوجه شو و معشوق ات را بشناس و اصلی را طلب کن که او همواره بر اجسام و صور می تابد و در مظاهر، پدیدار می گردد. به قالب ظاهری موجودات عشق نورز، بلکه به جان لطیفی که موجب زیبایی جسم شده، عشق بورز.

پس شما یک خورشید هستید. بالا آمدید روی دیوار تابیدید. دیوار می تواند تن شما باشد. می تواند فکرتان باشد، می تواند تمام اقلام ذهنی شما باشد، آنها همه کلوخ اند و تابش عاریتی دارند. آن کسی هم که فوت شده، خورشیدش بر تنش می تابیده که زنده بوده.

پس، اصل خورشیدیت ماست، که ابتدا، طلوع کردیم. ذهن اقلامی را به ما نشان داد و عاشق آنها شدیم و در ذهن زندانی. اما هیچکدام از آن اقلام نیستیم. هر موقع که می خواهیم، چیزهایی را که خورشید ما روشن کرده رها کنیم، نمی توانیم یعنی اجرای قانون جبران برایمان دشوار است. به عبارت دیگر، می دانیم که از جنس خدا و از جنس خورشید هستیم ولی عادت کردیم که از چیزی، حتی از یک درد زندگی بخواهیم. می خواهیم این عادت را ببندازم اما نمی توانیم یا نمی خواهیم. مولانا، اسمش را منافق می گذارد. یعنی ما با خورشید خودمان، کلوخ را روشن کرده و از آن زندگی می خواهیم و نمی خواهیم این عمل را متوقف و تمام و بس کنیم. بخاطر کلوخ و امید زندگی که قرار است به ما بدهد، خدا و زندگی را ول می کنیم و این منافق بودن است. منافق کسی ست که:

قانون مزرعه را که قانون کاشتن و صبر است زیر پا می گذارد و نمی خواهد هزینه آن را بپردازد.

هزینه اش این است که از کلوخ زندگی نخواهید. می گوئید: عادت کرده ام. چگونه چیزی را که می دانید خورشید شما روشن و زرانود کرده اما تقلبی ست نمی اندازید و به آن دل بسته اید؟!.

می گوئید: از جنس خدا هستم، اما از کلوخ دست بر نمی دارید! نه. این نمی شود. نه. نمی شود.

مولانا، در دنباله این قصه می گوید: این، گیر کردن در اگر است. یعنی ما حقیقتاً "نمی پذیریم که زندگی در این لحظه، اتفاقی را جلو ما می گذارد که بهترین اتفاق است و ما به آن نیاز داریم، اگر تسلیم باشیم، اگر نمی گوئیم. چرا اگر می گوئیم؟ چرا می گوئیم: اگر آنطور می شد، وضعیت الآن اینطور نبود. و ...

چون از رویدادها و جسم ها که در ذهن مان هستند، زندگی می خواهیم و پارامتر زندگی و خدا را و خورشیدیت خود را وارد موضوع نکرده ایم. مولانا، اسم این برخورد را نفاق و دو رویی و منافق می گذارد. می خواهیم از جنس خدا شویم ولی هزینه اش را نمی پردازیم. هزینه اش هم این است که:

ما از چیزی که ذهن مان نشان می دهد، زندگی نخواهیم و بدانیم که خورشید خودمان نور خود را روی چیزی انداخته که بنظر طلا می آید ولی طلا نیست. نور خورشید خودمان است.

پس مولانا، مثال می زند:

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

خویش بر صورت پرستان دیده بیش

مولانا، پس از نقد صورت پرستان و حس گرایان، کلام را متوجه کسانی می کند که بر عقل جزئی و مصلحت اندیش خود غره و بدان می بالند. پس خطاب به آنها:

ای کسی که بر عقل خود عشق می ورزی و خود را برتر از صورت پرستان می دانی، ...

بعضی ها عاشق عقل ذهن شان هستند. ولی این عقل، عقل واقعی و عقل زندگی نیست. عقل کل نیست. عقل ذهن من دار است.

می گوئیم: خیلی پیشرفته هستیم و عاشق صورت نیستیم. عاشق زن یا مرد نیستیم بلکه عاشق درون هستیم. ولی درون شان باور هایشان است. عقل ما هم بوسیله نور خورشید ما روشن شده. ما می دانیم عقل از آنطرف می آید. چیزی را که نور ما، در ذهن ما روشن کرده و ما فکر می کنیم عقل است، عقل نیست. حالا، بعد از این همه صحبت ها، تمثیل زاینده شدن از رحم دوم، یعنی ذهن را در نظر بگیریم که از هشیاری "من دار ذهنی" ذهنی به هشیاری بی فرم بدون "من"، تبدیل می شویم که با خدا یکی ست و اسمش را معنی می گذارد. چنانچه، یکسری مفروضات بعنوان عقل، در ذهن مان تجسم کنیم و آنها را معنی بدانیم، معنی نیست، بلکه همان هشیاری حضور است همان هشیاری که در فضای وحدت وجود دارد و ما تبدیل به او می شویم.

معنی تو صورتست و عاریت

بر مناسب شادی و بر قافیت

مولانا، خطاب به عاشقان علوم نظری و عقلی می فرماید: چیزی را که تو معنا می پنداری، در واقع چیزی جز صورت عاریتی نیست. تو به چیزهای به ظاهر آراسته و منسجم دل خوش کرده ای همانطور که هر کلام قافیه دار و آمیخته به زیورهای لفظی نمی تواند الزاماً معنی خوب و متناسبی ابراز کند.

حُسن و جمال ظاهری نیز پدیده آورنده جان و معنا نیست، بلکه جان و روان است که کالبد را زیبا می سازد. ولی شخص ظاهر بین، تنها به قالب ها و کالبدهای ظاهری عشق می ورزد و از جان و روح لطیف غافل است. اهل قیل و قال نیز همینگونه اند. آنها نیز مجادلات کلامی و قیاس های نظری خود را جوهر حقیقت می پندارند در حالیکه اینها جز ظواهر نیست درست مانند قافیه در شعری ست که آراستگی دارد ولی معنا ندارد.

در ذهن، زندگی ما یعنی زندگی آن مفلس، شبیه شعری ست که قافیه دارد و قافیه اش خیلی زیباست ولی معنی ندارد.

ما بعنوان یک مرد، یک همسر داریم. مردم می گویند و خودم هم باور دارم: این همسر، خانه دار و خوشگل و جوان است. دو بچه داریم، تجارت ما خوب است و خانه داریم و بنظر می آید که مردم ما را دوست دارند و به من احترام می گذارند و می گویند با سوادم. همه مرا قبول دارند و وضعیتم روز بروز بهتر می شود ...

اینها قافیه های یک شعرند. یک شعر با قافیه های زیبا ولی بی معنی. برای اینکه من دارد و در ذهن است. ما این زندگی و این نوع عقل را که این مفاهیم را قبول دارد و با آنها قانع است ولی کاری جهت تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور ندارد، را معنی نمی دانیم. همین هشیاری می گوید: این مفاهیم معنی نیستند. صورت و عاریت اند.

عاریت یعنی این که این مرد هم خورشید است. خورشیدش بالا آمده نورش را به همسر و بچه و شغل و ... انداخته. این موارد را زیر نور این خورشید با کوشش زیاد جور کرده ولی نورش عاریتی ست. نور خورشیدی خود را به آنها داده و عاشق آنها شده.

ما نباید نور خورشید خود را روی چیزها بیندازیم و آنها را روشن و عاشق آنها بشویم و خورشیدیت مان، را فراموش کنیم.

عاریت یعنی قرضی. آن عقل ما هم عاریتی ست. موضوعات مناسب اتفاق می افتد و بر اساس آن، به ما شادی می دهد اما:

معنی آن باشد که بستاند ترا

بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنای حقیقی آن است که تو را از خود بگیرد، یعنی من و مایی و خودبینی را از تو باز ستاند و تو را از نقش و صورت و تعین های موهوم بی نیاز کند. تو را به منبع جمال برساند نه بر مظاهر جمال.

تو وقتی تبدیل می شوی، خورشیدیت را در خودت می شناسی و با آن اصل یکی می شوی، تو را از ذهن بعنوان هشیاری بیرون می کشد و بی نیاز از نقش می کند. دیگر از نقش ها زندگی و خوشبختی نمی خواهی. متوجه می شوی که هر چه که ذهن ات می بیند یا می بینی، تقلبی اند و نور خودت که روی آنها منعکس شده، آنها را زرانود کرده. طلا نیستند.

معنی آن نبود که کور و کر کند

مرد را بر نقش عاشق تر کند

کور را قسمت خیال غم فراست

بهره چشم این خیالات فناست

معنا آن نیست که انسان را کور و ناشنوا سازد و او را بر نقش ظاهر شیفته تر کند، نصیب و قسمت نابینا، خیالاتی ست که اندوه می افزاید ولی قسمت چشم، یا شخص بینا، خیالاتی ست که از فنای ذات منبعث شده باشد.

عارف صاحب دل به مظاهر حق می نگرد، حضرت حق را در پس هر مظهری می یابد، وجود خود را موهوم و مجازی و همه موجودات را فنا و مقدمه وصال خود به وجود باقی حق می یابد. این خیالات خوش، اندوه او را در این ظلمت کده غربت، می زداید و شادمان اش می سازد. حال آنکه کوران باطنی از فنای وجود موهوم خود بیمناک و اندوه زده اند.

عقل ذهن ما، ما را کور و کر می کند. چشم هشیاری ما را می بندد و چشم ذهن من دار را باز می کند.

چشم ذهن من دار یا من ذهنی چه می بیند؟ اجسام را می بیند و می خواهد آنها را زیاد کند. پس نسبت به زندگی کور و کر است. برای اینکه این نوع معنی، زندگی را از اجسام خواهد خواست. اجسام هم زندگی ندارند که به ما بدهند. اگر شما باور ندارید که اجسام و دیگران نمی توانند به شما زندگی بدهند و در چهل یا پنجاه سالگی هستید و ده یا پانزده سال از کسی دیگر زندگی خواسته اید و به شما نداده و ناامید شده و به اگر افتاده اید، ... - اگر من به جای این زن یک زن دیگر گرفته بودم، الآن خوشبخت بودم، ...

این طرز تلقی درست نیست. این اگر است و از آنجا می آید که شما خدا و زندگی را که از اعماق وجودتان می جوشد و بالا می آید فراموش کرده اید.

شما از جنس آن خورشید و از جنس زندگی هستید و زندگی را از بیرون، و از اجسام، نمی خواهید.

آن معنی را نمی خواهید که شما را بر نقش عاشق تر کند.

- ما معنی ای را می خواهیم که بر اساس دانش و تشخیص خودمان، به ما نشان دهد و بفهمیم که در نقش ها (آنچه که ذهن نشان می دهد) زندگی نیست و ما عاشق آنها نخواهیم شد. به ما این بینش را دهد که اگر من نقش را زیبا می بینم، نور خورشید خودم روی آنها افتاده و گرنه آنها کلوخ اند.

اما کور، کسی که در ذهن زندگی می کند، قسمت و نصیب اش خیالات غم افزاست. یعنی کسی که من ذهنی دارد، نقش ها را دارد. نقش ها از بین می روند. نقش ها ما را ناامید و مأیوس کرده اند. نقش ها چه هستند؟ وقتی در ذهن هستیم، فرزندان ما بصورت نقش ظاهر می شوند. اموال ما، مقام ما، رل های ما، مثل: پدرم، مادرم، معلم، استادم و ... نقش اند. وقتی ما در ذهن هستیم اینها نقش های غم فرا هستند. چرا غم فرا هستند؟ برای اینکه تا حالا من رئیس جایی بودم و امروز گفتند: باز نشسته ای. از فردا دیگر هیچکس به من سلام نمی کند.

از بس انتظار کشیدم که همسر من به من زندگی و خوشبختی بدهد و نداد، از او منتفرم. می گویم: نخواست اما، نمی دانم که نداشت. کور همه اش نقش می بیند و نقش ها همه غم دارند و یا از بین می روند.

مثلاً: "ما با تن مان، هم هویت ایم و عاشق اش هستیم. حواس مان نیست که تن مان، همان کلوخ است (البته مواظب این تن هستیم برای اینکه در درون آن زندگی می کنیم)، ولی حقیقتاً" و نورجان ما، آن خورشیدیت ماست که روی این تن افتاده. می دانیم که اگر خورشیدیت ما نباشد این تن می افتد و می میرد و تبدیل به مواد شیمیایی می شود.

پس بنابراین، چرا عاشق نور خودمان نباشیم و عاشق این تن باشیم؟ البته باید مواظب تن مان باشیم. اما کسی که خورشیدیت اش را شناخته، بهره چشم اش، خیالات زیبای فناست. فکری سست که از آنطرف می آید. خرد و عشق و زیبایی زندگی ست. غم در آن نیست. غم از نقش است. امروز ما حداقل می فهمیم:

ما خورشید هستیم. نور ما روی چیزهایی افتاده و آنها را روشن کرده. ما از آنها زندگی نمی خواهیم.

آنها نقش و کلوخ هستند. مثل خورشیدی که روی دیوار می افتد و دیوار را روشن می کند، وقتی غروب می کند و تاریک می شود، دیوار و کلوخ معلوم می گردد.

حرف قرآن را ضریان معدنند

خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست

چند پالان دوزی ای پالان پرست

این بیت ها را هفته قبل خوانده بودم اما بعلت اهمیت آنها، دوباره می خوانم که ببینم آیا ما فقط حرفها را حفظ ایم یا زنده به خورشید بودن خودمان هستیم؟.

کوردلان، تنها الفاظ و حروف قرآن را حفظ می کنند و معدن کلمات قرآنی می شوند. مثل آنها مثل کسانی ست که خر را نمی بینند و پالان را می زنند. انسان های صورت پرست هم با آنکه حامل روح لطیف هستند، ولی از آن غافل اند و فقط به تیمار تن مشغول اند.

تو که چشم داری، دنبال خر برو که گریخته ای پالان پرست، تا کی می خواهی پالان بدوزی؟ در اینجا یعنی:

نباید به الفاظ دل خوش کرد، باید دنبال معنا رفت.

قرآن را، آنهایی که در ذهن هستند، تبدیل به جسم و به حرف می کنند و از آن غم در می آورند. در حالیکه باید حرف قرآن، انگشت اشاره به فضای وحدت باشد و ما را به آنجا برساند.

بنابراین، کوران زندگی را نمی بینند و به غم اشاره می کنند، به پالانش می زنند. اینجا خر سمبل زندگی ست.

دو نوع اشاره داریم: - اشاره به زندگی و فضای وحدت.

- اشاره به جهان و بیشتر عاشق نقش شدن، که در آن غم دارد.

چون تو بینا هستی، پی زندگی برو که جسته ست. برای اینکه وقتی ما وارد ذهن شدیم، برادران یوسف ما را داخل چاه انداختند. به ما گفتند: نقش مهم است. مقایسه و برتری مهم است و باید به هر نحو، برنده از آب درآییم. من ذهنی مان را نسبت به من های ذهنی دیگر، بالا ببریم. به حرف مردم گوش کنیم و ... و با این اوصاف بینایی مان را از بین برند.

نه. ما بینا هستیم. شما همان خورشید هستید که بالا آمده.

همینکه بفهمید که خورشید هستید، بینا هستید، پی زندگی و خورشیدیت تان می روید و به خورشید بودن تان پی می برید تا با خدا یکی شوید. ولی الآن جسته. دائم پالان ندوز ای پالان پرست. پالان دوختن یعنی: این فکر را به فکر دیگر وصل کنیم، داستان کوچولویی بسازیم و به فکری دیگر وصل کنیم و داستانی بزرگتر و قضاوت و تفسیرکنیم و باز فکرهای بیشتری ببافیم. این فکرها همه "من" دار است. هر چه فکر ببافیم هیجان منفی هم ایجاد می شود و این هیجان منفی و پالانی که می دوزیم، تماما" ما را مشغول می کند. خر را که سمبل زندگی ست، فراموش می کنیم.

خر چو هست آید یقین پالان ترا

کم نگرده نان چو باشد جان ترا

پشت خر دُگان و مال و مکسبست

دُرُ قَلبَت مایه صد قالبست

وقتی خر داشته باشی، حتما" پالان نیز پیدا خواهی کرد. چنانکه اگر جان داشته باشی نان هم از تو بُریده نخواهد شد.

پشتِ خر محل دکان و سرمایه و سود است. ولی قلبِ مروارید گونه تو همانند سرمایه صد جسم است. (اعتراضی ست نسبت به کسانی که قرآن را وسیله تجارت و کسب خود می کنند و از حفظ کلمات، آخری برای دنیای خود می سازند و حقایق آنرا در نمی یابند و تنها حافظ صورت قرآن اند و نه محافظ حدود و حریم و حقیقت آن.

وقتی شما، زندگی باشید و خورشید بودن تان را بشناسید، بدانید که باور و فکر کم نمی آید.

ما نباید از کمبود باور نگران باشیم. ما کارخانه تولید فکر هستیم. ما می توانیم خرد را از فضای یکتایی به این جهان بیاوریم، ذهن ما آن خرد را فرموله و تبدیل به فکر می کند.

اگر ما جان داشته باشیم، نان کم نمی آید. اگر ما زنده به زندگی باشیم، زنده به خرد زندگی باشیم، آیا می ترسید نانی برای خوردن در نیآورید؟ اگر کسی مجهز به خرد زندگی باشد، در می ماند؟ اگر زندگی، خدا از طریق ما فکر کند، ذهن ما را در اختیار بگیرد، واقعا" ما نمی توانیم پول و نان در آوریم؟

اگر ما به هشیاری حضور زنده باشیم، آن فضا، فضای همه امکانات است. مثل خمیری که با آن می توان همه چیز درست کرد. نگران شکستن قالب ها نباشید. اگر الگوی حرص دارید، بکنید و آن را دور بیندازید. الگوی کمبود و نقص دارید که مرتب هم تکرار می شوند، آنها را بکنید و دور بیندازید. کندن آنها همان قانون مزرعه ست.

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول

خر برهنه نی که راکب شد رسول

ای یاهو گو، روی خر، بدون پالان بنشین. مگر حضرت رسول نبود که روی الاغ برهنه سوار می شد؟ یعنی:

جوهر حقیقت را بدون قیل و قال دریاب. تو هشیاری هستی. تو خورشید هستی. این خورشید را با خورشید ازلی یکی کن. (ای بوالفضول) ای یاهو گو. نگذار ذهن ات حرف بزند.

من ذهنی، دائم حرفهای بیخود می زند. رسول سوار خر برهنه (سوار بر جوهر زندگی، بدون شاخ و برگ و بدون دلبستگی و بدون وابستگی، بدون قیل و قال)، شد، یعنی رسول بعنوان هشیاری به فضای یکتایی می رفت و با خدا یکی می شد و بعد با خرد آن فضا به این جهان برمی گشت.

رسول سوار مرکب لخت می شد، یعنی بعنوان هشیاری، سوار هشیاری می شد و همچنین با پای پیاده (بدون ابزار و گیرک های این جهانی)، مسافرت می کرد، در ذهن هم راه می رفت.

معلوم می شود که کار آفرینش در عدم صورت می گیرد. یعنی ما تا این هشیاری من دار جسمی را تبدیل به هشیاری حضور نکنیم، همیشه درد خواهیم کاشت و آفرینشی هم صورت نخواهد گرفت. همیشه تقلید خواهیم کرد. حضرت رسول را مثال می زند تا مسلمان ها توجه کنند.

شد خر نفس تو بر میخیش بند

چند بگریزد ز کار و بار چند؟

بار صبر و شکر او را بردنیست

خواه در صد سال و خواهی سی و بیست

تا قبل از این بیت، معنا به خر و صورت به پالان تشبیه شده بود ولی از اینجا به بعد این تشبیه بکار نمی رود. طبق روال متداول در متون عرفانی، نفس اماره به خر تشبیه می شود. چنانکه مولانا می فرماید:

نفس اماره تو که به مثابه خر است، از فرمان خدای تعالی گریخته، افسارش را به میخی ببند. تا کی این حیوان از بار تکلیف و طاعت حق می گریزد؟.

سرانجام این خر نفس باید بار صبر و شکر را بر دوش کشد، خواه در صد سال آن را بر دوش کشد و خواه در بیست یا سی سال.

در اینجا، خر همان من ذهنی ست.

این خر، این من ذهنی، نا فرمان و ستیزه گر است و از این لحظه فرار می کند، او را بگیر و به میخ حضور ببند. چقدر باید از کار و بار بگریزد؟ کار و بار هم بدین معنی ست که (کار) این لحظه، من موازی با زندگی شوم و خرد و برکت زندگی از من عبور کند و به ذهن ام بریزد. ذهن باید ساده باشد. اگر ذهن، من، و حس وجود داشته باشد و هر لحظه با زندگی ستیزه کند، نمی توانم با زندگی موازی باشم. برای همین است که می گوید: شما حس وجود را از ذهن بیرون بکش تا او نگریزد. من می خواهم این ذهن ام کار کند اما چون من دار است فلج است. ولی اگر ذهن ساده باشد، کار انجام می شود.

معلوم می شود کار و آبادانی در این جهان، واقعا "موقعی انجام می شود که این ذهن من ساده باشد و بار صبر و شکر را ببرد. وقتی که ذهن ام، بعنوان من ذهنی، ناراضی ست، نه صبر دارد و نه شکر. اما اگر ساده باشد می فهمد صبر و شکر چیست.

ما بعنوان ذهن می فهمیم و درک می کنیم که اصل ما خورشید است که به لامکان رفته. ما مسئول خودمان هستیم، چه در صد سالگی و چه در سی و یا در بیست سالگی.

از اینجا به بعد مولانا، به مطلب بسیار بسیار مهمی می پردازد:

وازر، یعنی باربرنده. یعنی من و شما. وزر یعنی بار.

هر کسی باید بار خودش را حمل کند. هیچکس نمی تواند بار دیگری را حمل کند. مادر و پدر نمی توانند بار بچه شان را حمل کنند. بچه باید تکامل پیدا کند و یاد بگیرد ما نمی توانیم بگوییم: بگذار پولش را من بدهم. خرجش را من می دهم. او هم باید فکر و استعداد خود را بکار اندازد و خودش را از ذهن اش متولد کند. خلاق باشد و یاد بگیرد.

ما مسئول دیگران نیستیم. به دیگران نمی گوییم چکار کن. دیگران هم نمی توانند به ما بگویند چکار کنیم.

من نور افکن روی خودم انداخته ام. فکرها را خودم تولید می کنم و مسئول اعمال خودم هستم و سعی می کنم تا آنجا که برایم مقدور است با زندگی موازی باشم و خرد زندگی از من عبور کند. جز خودم هیچکس مسئول اینکار نیست. من نمی توانم کسی را برای اینکار ملامت کنم. خودم را هم ملامت نمی کنم.

ملامت ابزار من ذهنی ست. اگر من منتظر نباشم که دیگران زندگی مرا درست کنند، بدانم که هر کس باید بار خودش را بردارد (هیچ وازر و وزر غیری بر نداشته)، در اینصورت خودم دست بکار می شوم.

هر کس خودش باید دست بکار شود. فعالانه کوشش کند و قانون مزرعه را یادآوری می کند:

هر کس نکارد، صبر نکند، نمی تواند محصول بردارد. پس، ما اول باید بکاریم. کی می کاریم؟

اگر شما این لحظه، رنجشی را می اندازید، در حال کاشتن اید. تخم زندگی و گل می کارید.

اگر خورشیدیت تان را می شناسید، در حال کاشتن اید. اگر این لحظه، تسلیم می شوید، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از قضاوت می پذیرید، تخم خرد می کارید.

دردها را شناسایی می کنید، در حال کاشتن اید. صبر می کنید، در حال کاشتن اید. می بخشید، در حال کاشتن اید.

حتی بکار بردن اصطلاح بخشیدن هم درست نیست، وقتی ما درک کنیم که این من ذهنی بوده که بر ایمان در دسر ایجاد کرده و رنجش های من، دیدن عکس خودم در دیگران بوده، بخشیدن دیگران اتوماتیک می شود. همینطور بخشیدن خودم. زیرا بهتر از این نمی دانستم، به تازگی "منم" را می شناسم. این "من"، من بوده که در دسر درست کرده. پس، بخشیدن اتوماتیک می شود. خودبخود صورت می گیرد. پس باید بکارم، مثل کشاورزان که زمین را شخم می زنند و بعد گندم می کارند و صبر می کنند و آبیاری می کنند و باز صبر می کنند، با تابش آفتاب تابستان، اواخر تابستان گندم را درو می کنند. پس، طبق قانون مزرعه: کاشتن و صبر کردن و زحمت کشیدن و آب و نور دادن و علف های هرز را کندن (یعنی پرهیز کردن)، است.

پرهیز می کنیم یعنی می کاریم.

خب، اگر کسی در ذهن اش اقامت دارد، مثل آن مفلس، او هم می کارد، ولی چه می کارد؟ بادام پوک.

ما حین غیبت، چه می کاریم؟ بادام پوک. آنهم می روید. وقتی برای بالا بردن خود، پشت سر یا روبروی دیگران بد می گوئیم و عیب جویی و انتقاد می کنیم، در حال کاشتن ایم. آنهم رشد می کند، چه رشد می کند؟ درد.

وقتی پشت سر مردم حرف می زنیم، به گوش شان نمی رسد؟ چه ایجاد می شود؟ درد.

چرا این حرف را می زنیم؟ برای بزرگ کردن من ذهنی مان.

وقتی من ذهنی مان را شناخته ایم و از آن تبعیت نمی کنیم، چه می کاریم؟ تخم گل می کاریم.

وقتی پرهیز و شکر می کنیم، چه می کاریم؟ می فهمیم چیزی داریم و قدر آن را می دانیم.

وقتی قانون جبران را رعایت می کنیم، چه می کاریم؟ گل می کاریم. رشد می کند.

وقتی موازی با زندگی هستیم، از جنس زندگی می شویم و همسرمان را هم از جنس زندگی می بینیم، چه می کاریم؟ تخم گل می کاریم.

به هر حال، الان مولانا، به اینکه، کسی بار دیگری را بر نمی دارد و هر کس مسئول تمیز نگاه داشتن اندرون خود و مسئول تبدیل من خود است، تأکید می کند.

قانون مزرعه یعنی کار، که شامل کاشتن و صبر و جبران است، را یادآوری می کند.

سپس می گوید: همه این قوانین، قوانین خدا یا زندگی ست که پشت همه اتفاقات است.

شما در ذهن اتفاق را به اتفاق دیگر وصل نکنید و نگویید: آن اتفاق دلیل این اتفاق بود و این اتفاق باعث آن اتفاق. علت و معلول نکنید. در اینصورت، در اگر می مانید.

چند مورد را در اینجا مولانا، می خواهد بر ایمان طرح کند که ارتباطش را با نفاق و اگر در خودمان ببینیم. آنها را می خوانم.

ببینید می توانید این چند مورد را در ذهن تان به هم مربوط کنید، از هر جهت که نگاه کنید، طور دیگری دیده می شود. ولی نمی خواهیم نفاق کنیم. در بیت،

هیچ وازر وزیرِ غیری بر نداشت

هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت

هیچ حمل کننده ای بار دیگری را حمل نمی کند و هیچکس تا چیزی نکارد نمی تواند محصولی برداشت کند.

قانون مزرعه و قانون مسئولیت و همچنین قانون توکل را مطرح می کند. می گوید:

هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، بهترین اتفاق شماسست. اگر شما در کنار قانون مزرعه و قانون مسئولیت، توکل هم داشته باشید، می گوئید: زندگی یا خدا بهترین اتفاق را در این لحظه روبروی من قرار می دهد و باید آن را بپذیرم، دیگر نمی گوئید: چرا این اتفاق، اینطور افتاد.

الآن می گوئیم: اگر این اتفاق فلان طور می افتاد، من زندگی بهتری داشتم. می دانید چرا این را می گوئیم؟ برای اینکه از اتفاقات زندگی می خواهیم. اگر ما واقعا" **توکل** داشته باشیم و اتفاق این لحظه را که بهترین اتفاق برای ماست، بپذیریم، همچنین این هم را قبول کردیم که خورشیدیم و زندگی در درون ماست و نباید از اتفاقات و چیزهای بیرونی زندگی بخواهیم، به اگر نمی رویم. فضا دار می شویم. منافق کیست؟ منافق کسی ست که فضا را می بندد و به جسم می رود. می گوید اگر آنطوری نمی شد، اینطوری نمی شد.

اگر از او بپرسید کی هستی؟ می گوید من خدا و از جنس او هستم.

- از جنس خدا هستی، ولی وقتی به جسم می روی فضا را می بندی. می گوئی: اگر آنطوری نشده بود و آنطوری شده بود، من به زندگی رسیده بودم، پس تو معتقدی که زندگی در جسم است، چطور می گویی از جنس خدا هستم. چرا می ترسی و چرا ناراحتی؟

اگر شما واقعا" از جنس خدا هستید، پس، توکل تان کو؟ پذیرش تان کو؟ منافق وقتی برای پرداخت هزینه می آید، هزینه را باید از جسم بدهد و چون زندگی را از جسم می خواهد و نمی تواند از آن دل بکند، پس نمی تواند هزینه بپردازد. فضا را نمی تواند باز کند.

خیلی مهم است که حداقل، از این نقطه که ما رد می شویم، کسی به جای بستن فضا (نفاق)، کلمه وفاق (فضاداری)، را بکار برد.

طَمَعِ خامست آن مخور خام ای پسر

خام خوردن علت آرد در بشر

چیزی نکاشتن و در آن طمع داشتن، طمع خام است ای پسر معنوی. خام مخور که باعث بیماری می شود.

شما اگر نکارید و زحمت نکشید و صبر هم نکنید، ولی بخواهید، به عبارت دیگر، چیزهایی را که در بیرون از آنها زندگی می خواهید، نیندازید، دردهایتان را نیندازید، ندانید که خورشید هستید و ندانید که نور خورشیدیت تان روی کلوخ ذهن افتاده و آنها را روشن کرده و دست از آنها برندارید، طمع خام کرده اید. (اینها کاشتن است و در آنها صبر و قانون جبران و کار هست، کار هم موقعی ست که در این حالت ها خرد و برکت و انرژی زنده زندگی عبور می کند، اینها زندگی ما را تغییر می دهند). من این را فهمیدم که بار مرا کسی دیگر بر نمی دارد، نباید همسر و بچه و این و آن را مسئول کارم بدانم، می فهمم که اگر بیت بالا را اجرا نکنم این طمع خام است و مریض می کند. کما اینکه مریض هم شده ایم.

ما بدون اجرای قانون جبران، و صبر حضور می خواهیم. بدون پرهیز حضور می خواهیم.

کان فلانی یافت گنجی ناگهان

من همان خواهم مه کار و مه دکان

به تعبیری دیگر، طمع خام این است که بگویی: همانگونه که فلان کس به طور ناگهانی گنجی یافت، من نیز همان گنج را بدون کار و کسب می خواهم.

ممکن است یک نفر یا چند نفر در جهان باشند که خیلی شل به ذهن بچسبند، شاید بودا آنطور بود. ممکن است بعضی ها راحت از ذهن متولد شوند، آن شانس است. اما همه اینطور نیستند. درست مثل اینکه بگوئیم کسی یکدفعه گنج پیدا کند، بلیط بخت آزمایی ببرد، ولی همه نمی برند. یک نفر.

- من نه می خواهم کار کنم نه دکان بروم! تو آن راه را نرو.

پول درآوردن را مثال می زند.

کار بختست آن و آن هم نادرست**کسب باید کرد تا تن قادرست**

اینکه ناگهان گنجی برای کسی پیدا شود، کار شانس و اقبال است و این مورد نیز بسیار اندک پیش می آید. ولی تا وقتی که جسم توان دارد باید کار کرد.

پس، ما باید تا می توانیم روی خودمان کار کنیم و بدانیم که بار ما را کسی بر نمی دارد، قانون مزرعه ست. باید بکاریم.

کسب کردن گنج را مانع کیست؟**پا مکش از کار آن خود در پی است****تا نگردي تو گرفتار اگر****که اگر این کردمی یا آن دگر**

کار و تلاش کی می تواند از به دست آوردن گنج مانع شود؟ هر گز از کار کردن خودداری مکن که پیدا شدن گنج بستگی به کار کردن دارد. آیه 39 سوره نجم: نیست برای آدمی جز از آنچه که سعی و تلاش می کند.

تو کار کن، گنج، گنج حضور است. روی خودت کار کن. بکار. با شکر و با پرهیز و با کار در حالیکه تسلیم هستی و انرژی هستی از تو عبور می کند، از این تلاش عقب نکش، بدان که شیطان در راه است که تو را از این مهم باز دارد، شیطان، همین من ذهنی، خیلی مودی ست. مولانا، گاهی اوقات من ذهنی را به موش یا روباه تشبیه می کند و می گوید: مواظب من ذهنی باشید. براحتی شما را رها نمی کند. شما فکر نکنید اگر تمرکزتان روی خودتان باشد و صبر کنید و شکر کنید و قانون مزرعه را رعایت کنید، من ذهنی شما را رها می کند که مچاله اش کرده و دور ببندازید؟ نه. من ذهنی نمی خواهد بمیرد. مذبحخانه، اخلاص ایجاد می کند. خیلی سمج است و شما را پشیمان می کند. برای همین است که می گوید: پا مکش از کار آن خود در پی است.

ناامید نشو. اما این کار را هم دست کم نگیر. کسی یک هفته یا ده روز یا سه ماه کار می کند و بعد ... ؟ نه. باید کار کنید. باید کار کنید. تا گرفتار اگر نشوید.

مواظب باشید که گرفتار اگر نشوید و نگویید: اگر آن کار را می کردم، اینطور نمی شد. این/اگر گفتن نشان این است که تو توکل نداری، قبول نداری که خدا یا زندگی این لحظه، بهترین اتفاق را، اتفاقی را که لازم داری جلوی تو می گذارد.

برای همین است که تو مثلاً "سه سال پیش، اتفاقی افتاده هنوز تأسف و حسرت و غم آن را می خوری:

اگر آنطور نبود، اینطور می شد و من به زندگی می رسیدم. در این گفته، این معنی مستتر است که:

زندگی در فرم و در اتفاق است و ما فوراً "یادمان می رود که ما از جنس زندگی و خدایت هستیم. بنابراین، دچار اگر می شویم. هر کس/اگر بگوید، منافق است:

کز اگر گفتن رسول با وفاق**منع کرد و گفت آن هست از نفاق****کان منافق در اگر گفتن بمرم****وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد**

در اینجا، حضرت رسول را مثال می زند. پیامبر سازگار و مهربان و با وفاق (فضادار)، مردم را از اگر گفتن باز داشته: /اگر گفتن، نشانه دو رویی ست. در هر کار نکو بر عملی تلاش کن و از خدا یاری خواه و ناتوانی نشان مده. هر گاه زیانی تو را رسید مگو: /اگر کار دیگری می کردم، چنین و چنان می شد. بلکه بگو: آن زیان از تقدیر خدا پدید آمد و خدا هر چه خواهد کند. (/اگر گفتن راه شیطان را می گشاید).

آن منافق هم در حال گفتن/اگر بود که مُرد. از/اگر گفتن، هیچ سودی حاصل نیامد جز حسرت و افسوس.

شما فضادار هستید؟ چنانچه شما در/اگر باشید معنی آن این است که، این قانون یا این حقیقت را که، زندگی در اتفاق و در اجسام نیست، هنوز قبول نکرده اید ولو اینکه به زبان اقرار آورده اید. چنانچه کسی بگوید:

اگر اینطور نمی شد، من الآن زندگی ام خیلی خوب بود، این شخص در/اگر است. پس معلوم است که از/اتفاقات زندگی می خواهد. ولی وقتی با او صحبت می شود، می گوید: من از جنس زندگی هستم.

تو چگونه از جنس زندگی هستی؟ تو منافقی، منافق، زبانا" می گوید که از جنس زندگی ست!.

نفاق، یعنی بستن. یعنی اینکه من که فضای زیر فکرهایم و اتفاقات هستم، یکدفعه آن فضا را ببندم و از جنس اتفاق شده و از اتفاق زندگی بخواهم. پس فضا دار باش!.

رسول فسادار، این/اگر گفتن را منع کرده و تأکید کرده که اگر از نفاق یعنی دو رویی ست. چنانچه به زبان بگویی از جنس زندگی هستم اما در عمل فضا را ببندی و به فرم بروی و از جنس فرم شوی، نفاق است.

این موارد را بعد از قانون مزرعه و قانون مسئولیت می آورد. شما باید ارتباطش را با قانون مزرعه و همچنین مسئولیت، که هرکسی بار خود را حمل کند، در درون خودتان پیدا کنید و این موضوع را هضم کنید.

منافق در/اگر گفتن مرده. از/اگر گفتن ما بجز حسرت و تأسف، بهره دیگری نمی بریم. ما نمی خواهیم دائم/اگر بگوییم. چنانچه ما از محتوای ذهن مان، زندگی بخواهیم همیشه در/اگر خواهیم ماند./اگر ذهن است.

ولی فکر می کنم، بیشتر کسانی که به این برنامه توجه می کنند، قبول کرده اند که از جنس زندگی و از جنس هشیاری و از جنس خورشیدیت هستند. حداقل امروز مولانا، بزبان دیگری خورشید بودن ما را ثابت کرد و گفت: نور ما روی کلوخ چیزهای ذهنی افتاده هر چه می خواهد در ذهن باشد، ما خورشید بودن مان را می چسبیم و نه آن کلوخ ها را که زرانددند.

در دنباله قصه، برای اینکه نفاق را در خودمان ببینیم، مولانا مثال می آورد. اسمش را مثل گذاشته.

آن غریبی خانه می جُست از شتاب

دوستی بردش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقّی بدی

پهلوی من مرا مسکن شدی

یک شخص غریب، با شتاب و عجله در جستجوی خانه ای بود. یکی از دوستانش او را به خانه ای ویران برد و به مرد غریب گفت: اگر این خرابه سقّی داشت تو نیز می توانستی در همسایگی من ساکن شوی.

در اینجا، غریب ما هستیم، بعنوان هشیاری در این جهان.

ما هشیاری بی فرم خدایی هستیم. بعد از ورود به این جهان وارد ذهن می شویم، چون از جنس جسم نیستیم، بعنوان هشیاری، با شتاب و آن شتاب هم که هویت شدگی ما با فکر است، دنبال یک خانه می گردیم.

وقتی در این لحظه، با عجله فکر می کنیم و با هر فکری هم هویت می شویم و این ما را از جنس هشیاری جسمی می کند، همان شتاب است. این کاری که می کنیم به اصطلاح یک "مومنتوم" دارد.

مثل اتومبیلی که با سرعت هفتاد کیلومتری رود. وقتی ما بصورت یک فکر بر می خیزیم، با هیجان متناسب با آن هم هویت می شویم و دنبال یک خانه می گردیم. مولانا، یاد آوری می کند که این روش راه یافتن خانه نیست. از شتاب نباید خانه جست.

اگر در درون خود آوازهای فکر را منع کنی، رازها برای تو کشف می شود. آواها کدامند؟

آواها، همین فکرهایی هستند که در سر ما می پرند و ما مطابق و بر اساس آنها، دنبال خانه می گردیم.

ما اینکار را نمی خواهیم بکنیم. اگر باشتاب دنبال خانه نگردیم، راز برای ما کشف می شود و می فهمیم از جنس خورشید هستیم. اما چون هنوز ناواردیم، دوستان می خواهند ما را به خانه ای راهنمایی کنند. این دوستان چه کسانی هستند؟ همان برادران یوسف اند. پدر ما، مادرم، برادر و خواهر و دوستان ما، که هشیاری جسمی دارند. آدرس ذهن را بلدند و می خواهند همان را هم به ما، نشان دهند.

دوستان، برای درست کردن خانه ای خوب، ما را سوی خرابه (ذهن) بردند. به اگر افتادیم.

اینجا (در ذهن)، خانه خوب نمی توان درست کرد. در ذهن هر چه درست کنیم از فرم است. از توهم است.

در توهم زندگی نیست.

مولانا، یادآوری مان می کند: اگر ما، تظاهر نکنیم و واقعا از جنس خدایت باشیم (که هستیم)، بسوی خرابه، ذهن، که سقف ندارد نمی رویم. در توهم زندگی نمی کنیم. به دوستی که ما را به سوی خرابه برده و می برد، توجه نمی کنیم.

اما شخص قصه ما، حواس اش جمع بوده و گفته: من در اگر نمی توانم زندگی کنم.

ما می گوئیم: اگر آن اتفاق آنطوری نمی افتاد و اینطوری می افتاد، در آنچه بوجود می آمد زندگی بود. وضعیت الان بهتر بود. ولی اگر آن اتفاق هم آنطوری نمی افتاد و اینطوری می افتاد، هنوز خرابه ست دیوار ندارد و سقف هم ندارد. در آنجا نمی توان زندگی کرد همانطور که این شخص متوجه است.

هم عیال تو بیاسودی اگر

در میانه داشتی حجره دگر

اگر این خانه، یک اتاق دیگر هم می داشت، تو همراه خانواده خود می توانستی با آسودگی زندگی کنی.

مثل این است که کسی ما را به ذهن بیرد (که برده اند)، حالا پنجاه سال، شصت سال است که در ذهن مان (در خرابه) زندگی می کنیم و در همین اگر هستیم. اگر اتفاق خوبی بیفتد (اگر دیوار بکشیم)، و بتوانیم از آن اتفاق زندگی بیرون بکشیم، زندگی مان درست می شود. (یعنی خانه ما هنوز درست نشده).

باید بدانیم که در خرابه نمی توانیم زندگی کنیم. دیوارهای ذهن هم دیوارهای زندان است. هشیاری در خرابه نمی تواند زندگی کند و زندانی شود.

اگر در این خرابه، در این ذهن، اتاق وسط را هم درست کنیم، هشیاری نمی تواند با هشیاری منطبق شود. چنین موردی عملی نیست. زیرا هشیاری باید از ذهن و از این خرابه و از این توهم متولد شود. هشیاری در جهان فرم و در جهان بی فرمی خاصیت یکی شدن را ندارد.

مثلا: ما مالکیت را تجسم کنیم که در واقع یک توهم است. یک قصه ست. چگونه قصه ای ست؟

ما می گوئیم این ساختمان مال من است، یعنی من یک تصویر ذهنی از خودم و یک تصویر ذهنی هم از ساختمان درست کرده ام و این دو را یکی می کنم و در نتیجه من بزرگ می شوم. این مفهوم مالکیت است. حالا اگر این مفهوم یکی کردن من و ساختمان، درست باشد، یعنی این ساختمان مال من باشد، اولاً یک قصه ست، این قصه درست هم که باشد، درون آن هنوز زندگی نیست. این فقط یک قصه و یک مقوله ذهنی ست. در آن زندگی نیست. هویت من در آن نیست. ولی اگر درست هم نباشد یعنی سندی هم نداشته باشم که این ادعای من درست است، در اینصورت من در توهم هستم یا دروغگو. چرا دروغ می گویم؟ برای اینکه تصویر ذهنی ام را پیش شما بزرگتر کنم. چرا اینکار را می کنم؟ برای اینکه من در خرابه زندگی می کنم و این خرابه را به طرزی زیبا تر می کنم و به شما نشان می دهم تا شما تصویر ذهنی که در ذهن تان دارید با این ساختمان یکی کنید و مرا بزرگ تر و حسایی تر ببینید. اینکار را می کنم که عقاید شما و باورهای شما را مالک شوم و به خودم ثابت کنم که آدم حسایی هستم. چرا مایلم اینکار را بکنم؟ برای اینکه به زندگی ام وصل نیستم، که به عینه در این لحظه زنده شوم و شادی و آرامش از اعماق وجودم بالا بیاید و حس زنده بودن کنم. بنابراین می خواهم زندگی را از اجسام دیگر بگیرم. حالا اگر این تصویر ذهنی ام کامل نباشد، فکر می کنم که با یک ساختمان دیگر و اضافه تر، من بهتر می شدم به زندگی می رسیدم. این نفاق است. ولو اینکه سند هم داشته باشید باز هم در آن زندگی نیست. باید بفهمیم این قصه توهمی ست. مولانا می گوید: ما تا حالا، از قضیه مفلس فهمیده ایم که این مفلس سیر بشو نیست و همیشه در اگر است: اگر بجای این ساختمان، یک ساختمان بزرگتری داشتیم، تصویر ذهنی ام پیش مردم بهتر می شد پس زندگی بیشتری داشتم.

ولی شخص این قصه، عاقل است و می گوید:

گفت: آری پهلوی یاران خوش است

لیک ای جان در اگر نتوان نشست

مرد غریب گفت: بله البته همینطور است که تو می گویی. زندگی کردن در جوار یاران دلنشین است ولی ای عزیز در " اگر " ممکن نیست آدم سکونت کند.

پهلوی یاران زندگی کردن، معنی دارد:

وقتی من از جنس زندگی شوم و تو هم از جنس زندگی باشی و هر دو زنده باشیم، با هم می توانیم از طریق عشق و تبادل مهر و زندگی، حس زنده بودن کنیم. آن موقع خوش است و اینکار خوب.

اما نه در اگر. در اگر نتوان نشست.

اگر تو در فضای ذهن باشی و من هم در فضای ذهن و هر کدام در ذهن مان، یک تصویر ذهنی داشته باشیم، در این خرابه بدون سقف، نمی توانیم در اگر زندگی کنیم.

اگر، فضای ذهن است. کسی که اگر به کار می برد و دچار اگر است، چنانچه به زبان هم اقرار کند که از جنس زندگی و از جنس یکتایی ست، بواقع چنین نیست.

مولانا گفت: او نمی خواهد هزینه این زایش را بپردازد. هزینه اش:

زندگی نخواستن از فرم های ذهن است که ابتدا، همه مردم ما را به سمت خرابه و فرم هدایت می کنند. تأکیدات مولانا، در جهت بیدار کردن ماست.

این همه عالم طلبگار خوشند

وز خوش تزویر اندر آتشند

همه مردم جهان، در طلب خوشی هستند و می خواهند به شادی برسند. اما به سبب خوشی دروغین دنیا، در آتش رنج و محنت می سوزند. خوشی تزویر و دروغین، خوشی ست که از چیزها بیرون می آید. ما چیزی را در ذهن مان تجسم می کنیم و از آن حس امنیت، حس شادی، حس آرامش و حس هویت می خواهیم. خوشی های تزویر و دروغین نمی توانند به ما حس امنیت و شادی و آرامش و حس هویت دهند. آنها برجا و ثابت نیستند و دائم تغییر می کنند و یا از دست مان در می روند، بنابراین، ما در آتشیم. ما در دریم.

یعنی چه؟ یعنی از اقلام ذهنی نباید آن برکات را بخواهیم. حس هویت، حس زنده بودن، حس شادی، حس امنیت از درون می آید. اگر این برکات را از بیرون و از جهان فرم جستجو می کنیم، پس، ما منافق هستیم. یعنی به اصل مان پی نبرده ایم. یعنی: **خدا را وارد زندگی مان نکرده ایم.** هنوز در پرده علت و معلول هستیم، که این اتفاق آن اتفاق را بوجود می آورد و آن اتفاق این اتفاق را بوجود می آورد و آن اتفاق، آن اتفاق را بوجود می آورد و ... در آن اتفاق زندگی ست.

پس، این زندگی و خدا کجا رفت؟ هیچی. زندگی و اصلیت خودمان را نمی شناسیم، بر ما پوشیده ست.

طالب زر گشته جمله پیر و خام

لیک قلب از زر نداند چشم عام

طلا سمبل شادی و آرامش است. همه، پیر و جوان، دنبال طلا هستند، اما چشم دل عامه مردم نمی تواند طلا و زر خالص و اصلی را از طلا و زر تقلبی، تشخیص دهند.

مولانا، قبلاً " توضیح داد و گفت: ما خورشیدی هستیم بال، می آیم و نورمان را روی کلوخ می اندازیم. کلوخ و هر چه که ذهن مان نشان می دهد، زر اندود هستند. زر اندودها، زندگی نیستند زر حقیقی ندارند.

پس، از اینجا ما می فهمیم که هر چیزی که در جهان هست و می بینیم، نور ما روی آن افتاده و آن روشن کرده. از جمله گذشته و آینده، هم که روشن اند، نور این لحظه ما، روی آنها افتاده.

ما از جنس این لحظه هستیم. از گذشته و از آینده زندگی نمی خواهیم. چشمه، این لحظه ست که می جوشد و بالا می آید اما چشم مردم، چشم عام، نمی تواند تشخیص دهد زر چیست و زرانود کدام است؟ زر آن است که از درون شما بعنوان زندگی در این لحظه می جوشد و بالا می آید و زرانود اقلام بیرونی ست.

پرتوی بر قلب زد خالص ببین

بی محک زر را مکن از ظن گزین

طلای ناب، پرتو بر طلای تقلبی افکنده. مبدا بدون آزمایش و به صرف گمان، طلایی انتخاب کنی!.

درست ببین. این نور خود توست که بر اقلام تقلبی زده. تو بدون محک زر را انتخاب نکن. محک چیست؟ محک، هشپاری حضور است. هشپاری حضور چگونه بوجود می آید؟ از پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت، بدون قید و شرط. با فکر و با دید من ذهنی و با دید عقل، طلا را انتخاب نکن.

دانش ذهنی ما، ظن ماست او نمی تواند محک باشد و انتخاب کند.

گر محک داری گزین کن و نه رو

نزد دانا خویشتن را کن گرو

اگر محک داری، طلای ناب را برگزین و الا نزد عالمی برو خود را به او بسپار.

خوشی از اقلام ذهنی می آید و سطحی ست. هر چه امروز باعث خوشی ما می شود، ممکن است فردا نباشد و یا از دست برود و ما غم اش را بخوریم و عامل ناخوشی شود.

اگر محک داری و می توانی شادی اصیل و شادی تقلبی را تشخیص دهی، پس برو بگزین و انتخاب کن، وگرنه خودت را گرو کسی مانند مولانا بگذار که می داند.

چرا آثار مولانا را می خوانیم؟ چون برایمان محک است و دانش تشخیص به ما می دهد. فهم این مسئله که: **اقلامی را که ذهن نشان می دهد، خدا نیست، معشوق نیست، بلکه نور خود شما بعنوان آفتاب آن را روشن کرده، دانش مهمی ست.**

پس شما نباید عاشق آنها بشوید. چون نور شما که نتابد، آن اقلام، پژمرده می شوند و از بین می روند.

ما می دانیم خورشید ما بالا می آید و یک جایی سایه اش باید صفر شود و بعد افول می کند. وقتی خورشید ما افول می کند، پیر شدن این تن را می بینیم. مولانا گفت و قرآن هم تأکید می کند که: "ما به انسانها عمر دراز می دهیم و آن سلامتی و هر چه را که به او داده ایم می گیریم، در این کار تعقل کن".

تعقلش این است: شما، خورشید هستید و بالا می آید. خورشیدتان دوباره غروب می کند. تا زمانی که خورشیدتان در این جهان به جسم می تابد، این جسم جوان است و بعد آرام آرام افول می کند و پیر می شود. این قانون خداست که خورشید هر کسی در این جهان طلوع کند و فرصتی باید تا به حضور برسد و برگردد. اگر شما هنوز در شصت، هفتاد سالگی هنوز محک ندارید، و از اقلام ذهنی زندگی می خواهید پس حال، به حضور نخواهید رسید.

موقع مرگ، به ناگهان، ما متوجه می شویم که بعنوان هشپاری، زندگی در خود ما بوده اما در چیزها و در بیرون دنبالش می گشتیم. اما برای فهم این موضوع خیلی دیر شده.

یا محک باید میان جان خویش

ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

مولانا گفت: یا باید محک را در باطن خود داشته باشی و یا اگر راه را نمی دانی نباید به تنهایی پیش روی که در آن صورت دچار سرگشتگی خواهی شد.

هشپاری حضور در میان جان خودت، محک توست اما اگر این محک را نداری، تنها پیش نرو. چون اگر تنها پیش روی، با ظن یا فکر من ذهنی ات پیش می روی.

بانگ غولان هست بانگ آشنا

آشنایی که کشد سوی فنا

صدای غولان در بیابان، صدای نفس اماره و شیطان مانند صدای آشنایان است. شبیه صدای هادیان است. منتهی آن آشنایی که تو را به سوی هلاکت می کشاند. شیطان و شیطان صفتان در کسوت خیرخواهان تو را گمراه می کنند.

در قدیم غول که در بیابان بسر می برده، انسان ها را فریب می داده و به بیراهه می کشیده. بانگ غولان یعنی بانگ من ذهنی. بانگ انسانی که هشیاری جسمی دارد اما راجع به خدا، راجع به هدایت بشر حرف می زند. غول به چه زبانی صحبت می کند؟ به زبان فرم.

ما به چه علاقه مندیم؟ به انباشتن و حرص و زیاد کردن. ما مفلس هستیم. هر کس مفلسی را در ما تشویق کند، ما خوشمان می آید.

در قصه مفلس گفت: مردم می گویند من مفلس ام و در زندان تو هم خیلی راحتم و مردم را انیت می کنم و نمی خواهم از این زندان بیرون بروم.

غولان، ما را به بیراهه می برند. بانگ شان آشناست، برای اینکه به زبان فرم و به زبان هشیاری جسمی صحبت می کنند. آشنایانی هستند که ما را به سمت نابودی می کشند. آیا کاروان بشر را هم یک غول هدایت می کند؟ بله. الان، آن مرکز ثقل کل بشر، کدام طرف می رود؟ انشاءالله که بسوی حضور می رود ولی اگر درست نگاه کنیم می بینیم که هنوز در جهان جنگ است. در جهان حرص است و حرص های فردی، جمع می شوند و در قالب شرکت های بزرگ چند ملیتی می روند که برایشان ارقام و سود مطرح است و نه هیچ چیز دیگر. فقط می گویند این ارقام بالا باشد. حتی کارمندان شان هم در بالا بردن منافع ابزار و عدد هستند. در واقع یک سازمان حرص هستند.

مثل مفلس: هر چه بیشتر، بهتر. اگر کسی این بانگ را بشنود، کاروان بشری را به کدام سو می برد؟

بسوی فنا. ما بصورت فردی و جمعی در حال بیدار شدن هستیم که بسوی فنا نرویم.

بقیه را دنبال نمی کنیم. برای چه گفت تو دنبال جمع نرو؟

- دیگران می گویند من مفلسم.

- حرف دیگران را قبول ندارم.

به شما می گوید: حرف دیگران قبول نیست. آنها از تو شکایت کرده اند. بنابراین گواهی غلط می دهند. یعنی تو به حرف دیگران توجه نکن. غول با هشیاری جسمی صحبت می کند و شما را به فرم عاشق تر و منحرف می کند، هر چند به زبان شما صحبت می کند.

اما شما می دانید که از جنس هشیاری هستید. می دانید هر کس که از جنس هشیاری ست به زبان معنوی صحبت می کند و شما را به معنویت و یکتایی می کشاند.

بانگ می دارد که هان ای کاروان

سوی من آبیید نک راه و نشان

غول بیابانی صدا می زند و می گوید: ای کاروانیان بهوش باشید. به سوی من بیایید که راه را نشان دهم.

غول، کاروان بشری را به سمت خود دعوت می کند و به اصطلاح راه و نشان را می نماید. راه و نشان چیست؟ فرم و هر چه که فرم ایجاب می کند راه است. یعنی به راهی برویم که از انباشته کردن و از جمع کردن و هم هویت شدن، زندگی بخواهیم. هر چه بیشتر، بهتر.

مولانا گفت: این مفلس غذای شصت نفر را می خورد. الان ما آدمهایی داریم که غذای شصت میلیون نفر را می خورند. خوب است که مولانا اینها را ندیده.

الآن بود، چه می گفت؟! آن موقع حرص آدم ها محدود بود. یک نفر بود اما ذهن اش به اندازه شصت نفر می خورد. آدم هایی هستند که به اندازه شش هزار نفر می خورند. به اندازه شصت هزار نفر می خورند و هنوز سیر نمی شوند.

نام هر یک می برد غول ای فلان

تا کند آن خواجه را از آفلان

غول، نام هر یک از کاروانیان را می برد و می گوید: آهای فلانی! هر کس را با نام خودش صدا می زند.

غول، هر کسی را با الگوهای نقص اش صدا می کند تا او را در زمره آفلان یعنی هلاک شوندگان قرار دهد. اسم ما، مجموعه ای از الگوهای نقص ما را به هم می بندد. الگوی نقص یعنی با چیزهای گذرا هم هویت شدن، با دردها و متعلقات مان هم هویت شدن. از چیزهای گذرا هویت و زندگی خواستن. مثل منافق که گفت: از جنس خدا هستم، اما به جهان فرم می رود. با چیزهای گذرا هم هویت می شود. از چیزهای گذرا زندگی می خواهد. چرا؟ چون نمی خواهد از قانون مزرعه و کار، قانون کاشتن و جبران پیروی کند. حاضر نیست هزینه بدهد. هزینه دادن یعنی اینکه تو در این لحظه تصمیم بگیری:

از دردها و متعلقات ات زندگی نخواهی.

مردم حاضر نیستند کینه و رنجش هایشان را ببندازند. عیب گویی و عیب بینی را ببندازند. من ذهنی دارم من ذهنی غول است و فریب شان می دهد:

فلانی بیا، عیب گویی و عیب جویی کن. بگو. انتقاد کن. انرژی بد بفرست.

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر

عمر ضایع، راه دور و روز دیر

وقتی آن شخص به حرف غول گوش می دهد و غول را دنبال می کند، به محل بانگ غول می رسد، در آنجا

گرگ و شیر و حیوانات درنده می بیند. در آنجا متوجه می شود که عمرش تباه شده و از مقصود دور افتاده و دلتنگ و ملول می شود. راه دور و روز هم دیر شده. این غول تا لحظه آخر ما را می کشد و القاء می کند: از چیزها زندگی بخواه و هشیاری جسمی داشته باش.

گفتم: تا آخرین لحظه که نفس می کشیم، تا زمانی که هم غول، هم من ذهنی و اقلامش فرو می ریزند و یک دفعه زندگی ما ظاهر می شود در یک لحظه متوجه می شویم که چیزهایی را که از غول می خواستیم از اول پیش ما بوده. از اول همان بودیم. همان هشیاری خدایی بودیم. اما متوجه اش نبوده و دیگر دیر شده.

کفتار ذهن، پیوسته، ما را بعنوان هشیاری می خورد. این لحظه، هشیاری ما در کجا؟ و در چه؟ سرمایه گذاری می شود؟ در یک فکر من دار. در یک درد. در یک هیجان منفی. در یک واکنش. در یک ستیزه با اتفاق این لحظه. اینجا نه تنها زندگی ما، بلکه سلامتی ما را می خورند. شادی و آرامش و سلامتی و همه چیزمان را گرگ و شیر که همین اقلام ذهنی هستند می خورند و ضایع می کنند.

چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو

مال خواهم چاه خواهم و آب رو

حال، بگو ببینم، صدای غول باطن یعنی نفس اماره چگونه ست؟ به چه زبانی صحبت می کند؟ بانگ غول، از درون ذهن شما می آید. یعنی این لحظه ست که می گوید: مال و جاه و شهرت می خواهم، مقام و آبرو و جلال و حشمت ظاهری می خواهم. هر چه بیشتر، بهتر. مردم بگویند که من آدم حسابی هستم.

یعنی من تصویر ذهنی ام را با دروغ و دغل و فریب و هر چه که می توانم، در ذهن مردم عوض کنم.

ما آبروی مصنوعی را که غول دنبال آن است، هم هویت شدگی با مال و تعلقات و ... را می خواهیم. اینجا همان نفاق است. در حالیکه آبروی واقعی هشیاری حضور است. شما بگویید: من، از جنس زندگی هستم.

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

این صداها را که از درون تو برمی خیزد و بانگ غول و بانگ من ذهنی ست خموش کن، عجله نکن، با عجله فکر نکن، این آوازا را منع کن اما با آنها ستیزه نکن، تا اسرار و حقایق و قاعده بر تو آشکار شود.

این موقعی ست که شما تسلیم هستید. همینکه اتفاق این لحظه را می پذیرید، صبر می کنید و شکر می کنید و راضی هستید، آرام آرام سرعت فکر پایین می آید و این آوازا قطع می شود و آرام آرام آواز غول و من ذهنی را می شناسید، هر وقت آوازتان داد، بگویید: نمی خواهم گوش کنم. آرام آرام آوازش قطع می شود و راز و اسرار از درون، خود را به شما نشان می دهد.

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز

چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

حق را ذکر کن تا صدای گمراه کننده غول های بیابان نفس را بسوزانی و چشم دل خود را از دنیا و دنیا پرستان فرو بند.

ذکر حق کن، یعنی از جنس خدا شو. چگونه؟ با تسلیم و با موازی شدن با زندگی، از طریق پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. این تسلیم شما را از جنس همان هشیاری می کند که قبل از آمدن به این جهان بوده اید. از جنس خدا می شوید. این بانگ غولان را می سوزاند. نمی گوید بگو: خدا، خدا، الله، الله. نه. از جنس خدا بشو. چشم نرگس را که همین چشم هشیاری و زیبا و پر نور است از چشم کرکس این دنیا، که لاشه خوار و مرده خوار است، یا کسی که به دنیا نگاه می کند (در واقع من ذهنی، کرکس وجود ما در ذهن است) بکن.

هر کس که از اتفاقات، گذشته یا از آینده توهمی، زندگی می خواهد، گویی از مرده و لاشه زندگی می خواهد. شما چشم ات را از اتفاقات و گذشته و آینده بدوز. بگذار این من ذهنی بمیرد.

صبح کاذب را ز صادق و شناس

رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بُود کز دیدگان هفت رنگ

دیده ای پیدا کند صبر و درنگ

بامداد دروغین را از بامداد راستین باز شناس. آن دو را از یکدیگر تمیز بده. رنگ شراب را از جام تشخیص بده. هنگام صبح، هوا ابتدا روشن و بعد دوباره تاریک می شود و سپس صبح واقعی می رسد. اولی صبح دروغین و دومی صبح واقعی ست.

شاید بر اثر صبر و شکیبایی از همین دیدگانی که بجز رنگ های هفتگانه، رنگی نمی بیند، دیده ای دیگر پیدا کنی. (بی رنگی عالم الهی را ببینی).

در رابطه با ما هم که بعنوان هشیاری، به این جهان آمده ایم، داده هایی که در ذهن پدید آمده، و چسبیدن به آنها هشیاری جسمی ست، یعنی در واقع نور تو روی آنها افتاده و این صبح کاذب است.

چون خورشید را نمی بینیم و بعدش تاریک می شود. درست این است که شما، صبح کاذب را از دست بدهید، یعنی بگویید:

من هشیاری جسمی ذهنی را می خواهم کنار بگذارم، ابتدا کمی تاریک می شود، اما صبح واقعی که در آن تو خورشید خودت را می بینی می رسد.

می فهمی که تو خورشید بودی و چسبیدن به ذهن، صبح کاذب ایجاد کرده بود، دیگر نورت را به چیزها نمی تابانی و عاشق آنها نمی شوی. رنگ خودت، رنگ می را از رنگ جام شراب باز می شناسی. شراب و می و هشیاری و حقیقت، خود شما، اصل شماست و کاس (جام)، آن ظرفی ست که تو در آن هستی. پس کاس، بدن ما و فکر ماست، هشیاری جسمی ماست. ما می توانیم بعنوان شراب و هشیاری از فضای یکتایی بیرون بیاییم و در جام جهان عمل کنیم. (باید بتوانیم شراب و جام، هشیاری حضور و هشیاری جسمی، صبح صادق و صبح کاذب را از هم تشخیص دهیم).

انسان باید هم سوار خر برهنه یعنی زندگی شود و هم در ذهن خود راه برود. یعنی با لامکان یکی شود و از آنجا انرژی و خرد را به این جهان بیاورد و پخش کند.

تا باشد که از دیدگانی که این هفت رنگ (کثرت مادی) را می بیند، چشم دیگری پیدا کنیم با صبر و درنگ (که بی رنگی را که مادر همه رنگ هاست ببینیم).

همین چشم را، همین هشیاری را، اسمش را صبر و درنگ می گذارد. صبر یعنی درنگ و سکون و آرامشی که اتفاق را، هر چه که باشد، می پذیرد. هیچ اتفاقی مرا نمی پراند. واکنش نشان نمی دهم. (ما اغلب صبر نداریم).

آن آرامش خورشیدی که ذات ماست، همینکه جریان یابد، از فکرمان شادی و آرامش خدایی مرتعش می کند.

پس، این اشتباه است که ما از اتفاقات و چیزها زندگی می خواهیم. هر خوشی که از اجسام، می آید تزویری و دروغین است.

رنگها بینی بجز این رنگها

گوهران بینی به جای سنگها

با آن چشمی که بر اثر صبر و شکیبایی حاصل شده می توانی، غیر از هفت رنگ ظاهری، رنگ های دیگری نیز ببینی و به جای سنگ های بی ارزش، گوهرهای ارزشمند را مشاهده کنی.

ما، با چشم ذهن مان، فقط اجسام را می بینیم. اما جسم یک تصویر ذهنی ست که در آن زندگی نیست. اگر به فضای لامکان، که در واقع رحم همه امکانات است برویم، بجای سنگها و اقلام ذهنی، بی رنگی و زندگی و گوهران را می بینیم. **گوهران: خرد زندگی و عشق و لطافت و زیبایی و برکت** است. دیدن گوهران، همان تشعشع لطافت و تشعشع زندگی ست که به فکر و عمل ما می ریزد.

ولی اگر آفتاب بودن خودمان را ندانیم، اگر فکر کنیم که جام هستیم، نه، آنها را نمی بینیم.

گوهر چه؟ بلک دریایی شوی

آفتاب چرخ پیمایی شوی

گوهر چیست؟!، چه ارزشی دارد؟!، دریا می شوی. خورشیدی می شوی و افلاک را در می نوردی.

وقتی ما، فضای زیر فکرها را باز می کنیم، آن فضاء دریاست. اقیانوس است. بی انتهاست. یعنی ریشه بی نهایت پیدا می کنیم. در این لحظه عمق بی نهایت، دریا می شویم. آفتاب می شویم که هم ما و هم خداست. وقتی آفتاب شدیم، شادی و خرد، به فکر و اعمال مان می ریزد و شروع به شناخت زندگی در انسان ها و پراکندن تشعشع این گوهرها و آرامش و عشق و برکت زندگی بر آنها می شویم.

با هر کس که برخورد می کنیم، دوست مان دارند.

پس، همینکه متوجه شدیم که ما آفتاب هستیم و از ثانیه صفر بالا آمدیم ونورمان را به چیزها (وابستگی ها)، انداختیم، در می یابیم که اینها جسم و کلوخ اند، و با آفتاب ما روشن شده اند. پس، خود را از آنها می گنیم و عاشق آنها نشده و به مثابه آفتاب چرخ پیمای، در اختیار خدا یا زندگی قرار می گیریم. آفتابی که هم نور و گرما دارد و هم جاودانه ست.

کارکن در کارگاه باشد نهان

تو برو در کارگاه بینش عیان

کارگر در کارگاه پنهان است، تو به کارگاه برو و او را آشکارا ببین. کارکن می تواند اشاره به خدا، زندگی باشد و کارگاه، به عدم و فنای مطلق.

انسان سالک برای دیدن حق، چاره ای ندارد جز آنکه وجود موهوم خود را نفی کند و به فنا برسد.

(یک وجه این بیت نیز می تواند به انسان اشاره داشته باشد که برای خودشناسی و شناخت فرمانروا و عامل حقیقی اعضا و جوارح کارخانه بدن باید در خود اندیشه کند تا بدان شناخت یابد).

کار کن، آفتاب توست و تو هشیاری و آفتاب هستی و خدا. کارگاه در لامکان است.

برو، کارگر را که در کارگاه نهان شده و در ذهن نیست، عیان ببین. جسم و من ذهنی را نفی کنی، از این ذهن، زاییده شوی در لامکان هستی. او را آنجا، عیان و آشکارا ببین.

کار چون بر کارکن پرده تنید

خارج آن کار نتوانیش دید

از آنجا که کار، پرده ای بر کارگر کشیده، پس تو هرگز نمی توانی او را بیرون از آن پرده ببینی.

مظاهر و مخلوقات جهان هر کدام مظهر قدرت حق تعالی هستند، ظاهر بینان را از مشاهده جمال حق بازداشته اند. پس، باید از این پرده ها گذر کرد و به پشت پرده نگرست تا او آشکارا تجلی کند.

انسان، یک آفریننده ست. موقعی خاصیت آفرینندگی در او بروز می کند، که از ذهن زاییده شود و به فضای یکتایی لحظه، که لامکان است، برود. آنجا کارگاه آفرینش است. تا به آنجا نرویم، نمی توانیم آفریننده باشیم. (اما کار که انجام می شود، کار پرده می تند به همین کارکن که هم شما هستید و هم خدا). جایی دیگر می گوید: از آفریده بگذر، بنگر در آفریدن.

شما باید، از لامکان بیرون نیایید، چون اگر از لامکان بیرون بیایید و به آفریده خود یعنی کاری که انجام شده بنگرید (ما همه اش آفریده خودمان را دوست داریم)، محصولی که بوجود آمده، مانعی بین شما و آن آفریدگار می شود. هر چه آفریدید ولو اینکه آبادانی در جهان بوجود می آورد، رها کنید و همواره به آفریدن نگاه کنید. و گرنه از عدم بیرون پریده و دوباره به ذهن می روید. هر موقع هم که به ذهن رفتید، می دانید که باید برگردید.

خارج آن کار، اگر بیرون باشی نمی توانی ببینی. نه خودت را بعنوان آفتاب و نه آفرینندگی را.

کارگه چون جائی باش عاملست

آنک بیرونست از وی غافلست

این، فضای عدم، فضای یکتایی، محل عامل، محل آفریننده و آفرینندگی و محل آفرینش است.

هر که بیرون از آن است از او غافل است.

پس در آ در کارگه یعنی عدم

تا ببینی صنع و صانع را بهم

پس، به کارگاه و به عدم بیا. تا کار و کارگر را در آنجا با هم ببینی.

تو هشیاری هستی. در ذهن نباید هستی داشته باشی، به این معنی که هر چه درد داشته باشی باید بیندازی هر چه هم هویت شدگی داری باید بیندازی. به هر چه که چسبیدی، باید رها کنی. پس ما فهمیدیم یک آفریننده هستیم برای آفریدن باید به عدم برویم. باید از ذهن خارج شویم تا بتوانیم آفرینش و آفریننده را با هم ببینیم. یعنی یکی شدن خودت را با خدا ببینی. یکی شدن خودت را با زندگی در فضای عدم ببینی. اگر یکی شدن خودت را با خدا، ببینی دیگر به ذهن نمی روی. خواهی دید که آفریننده خودت هستی. الان هم آفریننده همه موانع و همه گرفتاری ها، خودمان هستیم.

چطور می آفرینیم؟ بادم پوک می کاریم. عقل مان و پول مان و خردمان و آن چیزهایی که بصورت کلوخ روشن کرده ایم همه را با عقل کلوخ آفریدیم. برای همین دردسر می آفرینیم.

کارگه چون جای روشن دیدگیست

پس برون کارگه پوشیدگیست

پس جای روشن دیدگی و روشن بینی، همان کارگاهی ست که عدم است و برون آن که درون ذهن است، جای پوشیدگی ست. حالا یک مثال می زند:

رو بهستی داشت فرعون عنود

لاجرم از کارگاهش کور بود

فرعون سنیزه گر، رو به سمت هستی موهوم و موجودیت محسوس داشت. ناگزیر از کارگاه حق، کور و بی خبر بود. فرعون در اینجا، کنایه از انسان حس گرا که همه هستی را محدود در عالم ماده و مدت می کند و از ورای این محسوسات غافل است، به قدرت و قوت خود می بالد و تقدیر الهی را نادیده می انگارد.

فرعون که با این لحظه و با زندگی ستیزه می کرد، رو به ذهن و هستی داشت. (هستی ما و هم هویت شدگی ما در ذهن است و ذهن چیزهای این جهانی را نشان می دهد).

بنابراین، از کارگاه حق، کور بود و با عدم ستیزه می کرد. یعنی چه؟

ما بعنوان من ذهنی با عدم ستیزه می کنیم چون هستی با نیستی در ستیزه ست، ما هر لحظه می خواهیم بالا بیاییم و هست بشویم. هر فکری که در این لحظه در کله ما می پرد، همراه با هیجان اش بعنوان هستی ما را برمی خیزاند. این هستی فکری و هیجانی، با عدم که ما از جنس آن و از جنس هشپاری بی فرم هستیم، در ستیزه ست. موقعی این عدم زنده می شود که این هستی نفی و صفر شود. فرعون اینطور بود یعنی ما هم همینطور هستیم.

لاجرم می خواست تبدیل قُدر

تا قضا را باز گرداند ز در

ناگزیر، فرعون می خواست تقدیر الهی را تغییر دهد و قضای مسلم و محتوم او را باز گرداند.

بنابراین، قضا یعنی فرمان الهی و قدر به معنی، اجرای آن، به چه مفهومی ست؟

اینکه، ما بعنوان هشپاری از فرعون، من ذهنی خود، برهیم. ما به ذهن رفته و با جذب های آن هم هویت شده ایم، باید از آنجا زاییده شویم و این فرمان الهی باید اجرا شود. فرعون می گوید نمی گذارم انسان از سلطه شیطان بیرون برود. می خواست قضا را از در باز گرداند. یعنی مانع اجرای فرمان الهی شود.

موسی همین خدایت ماست که وقتی می رسد ما از ذهن متولد می شویم.

گر چه من ذهنی سعی می کند هر لحظه زندگی را ببعد، ولی هنوز موسی در درون ما، یعنی در ذهن، در خانه فرعون بزرگ می شود. اصل ما در ذهن، یعنی در خانه فرعون است که بعنوان هشپاری باید از آن زاییده شویم. می توانیم هر لحظه از زیر سلطه فرعون بیرون برویم. مولانا می خواهد به این مسئله اشاره کند.

خود قضا بر سبَلتِ آن حیلهمند

زیر لب می کرد هر دم ریش خند

ولی قضای مقدر الهی هر لحظه مخفیانه به سبیل او می خندید و او را مسخره می کرد.

ما، بعنوان من ذهنی، با هشپاری حضور، با عدم، با خدا، با این لحظه، می ستیزیم، قضا که اتفاقات را بوجود می آورد به ما می خندد. همانطور که بر آن حیله گر یعنی فرعون می خندید در آن قصه که می گفت: من نمی گذارم موسی در شکم مادرش بوجود بیاید، اگر هم بوجود آید، بالاخره، به طریقی او را می کشم. قضا به او می خندید و می گفت: این طبق ضربان تکامل زندگی نیست.

ضربان تکاملی زندگی این است که ما بعنوان هشپاری به ذهن می رویم و با ذهن هم هویت می شویم و (در ده سالگی، در بیست سالگی) باید از آنجا بیرون بیاییم.

ولی من ذهنی، و شیطان مانع می شوند و قضا به آنها می خندد.

حالا، از این مطلب ما یاد می گیریم که: قضا (فرمان الهی)، قدر (اجرا) آن، همه اتفاقات را بوجود می آورد که ما از زهدان دوم متولد شویم. هر کس هم که مانع این امر شود، قضا به او می خندد و مسخره اش می کند.

صد هزاران طفل کشت او بی گناه

تا بگردد حکم و تقدیر اله

او صد ها هزار کودک بیگناه را کُشت تا حکم و تقدیر الهی را دگرگون سازد.

طبق قضا و قدر الهی، اگر موسی ای بوجود بیاید، تشکیلات فرعون را به هم می ریزد. فرعون طفل ها، اول زاده ها را در این ایده که موسی را از بین ببرد، در بیرون می کُشت. اما موسی در خانه فرعون بزرگ می شد. قصه آن را می دانید:

آن شب که فرعون نمی خواست مردها با زنهای نزدیکی کنند و بچه ای جان بگیرد، دسیسه ای کرد که زنهای با مردها رابطه نداشته باشند. پدر و مادر موسی از کارکنان فرعون بودند. درست در کنار اتاق خواب فرعون، همان شب، مادر موسی، وی را حامله شد. بعد از زایمانش او را در سیدی روی رود نیل گذاشت (موسی یعنی از آب گرفته شده). خانواده فرعون موسی را از آب گرفته و داخل قصر بردند. موسی، دشمن فرعون در خانه او، در امن و سلامتی بزرگ می شد، در حالیکه وی، در بیرون همه اول زاده ها را می کشت.

به عبارت دیگر، من ذهنی، مثل گفتار، اول زاد، یعنی این لحظه زنده زندگی را که تازه از راه می رسد، می قاپد و می خورد. اگر در این لحظه تسلیم شویم و گفتار ذهنی، لحظه زنده زندگی را نباعد، این هشیاری در ذهن سرمایه گذاری نمی شود و بنابراین، می ماند.

تا که موسی نبی ناید برون

کرد در گردن هزاران ظلم و خون

برای اینکه موسی، پیامبر ظهور نکند، فرعون هزاران ظلم و ستم و قتل مرتکب شد.

(من ذهنی ما هم برای اینکه مانع تولد هشیاری حضور ما شود، به هزاران صورت و جسم و موضوع می چسبد).

آن همه خون کرد و موسی زاده شد

وز برای قهر او آماده شد

با همه کشتاری که مرتکب شد، موسی پیامبر متولد شد و برای مغلوب کردن فرعون آماده شد.

اما، هر کاری که فرعون، من ذهنی، انجام دهد، هشیاری درون ما متولد می شود. همانطور که در قصه مفلس، قاضی به او گفت، بلند شو و از این زندان برو، هر لحظه تصمیم بگیرد، می توانید از زندان ذهن بیرون بیایید.

گر بیدی کارگاه لایزال

دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

فرعون اگر کارگاه جاودانگی را می دید، دست و پایش از حيله گری خشک می شد. به عبارت دیگر، اگر ما خورشیدیت مان را بشناسیم و با زندگی یکی شویم، به جاودانگی می رسیم و در کارگاه زندگی و خدا دائماً می درخشیم.

اگر ما، بعنوان من ذهنی، بدانیم که یک کارگاه لایزال وجود دارد و عدم و تکامل زندگی ما را به آنجا هدایت می کند و هر اتفاقی که بر ایمان می افتد در آن جهت است و باید تسلیم شویم، دست از (احتیال) حيله گری و سنیزه بر می داریم.

اندرون خانه اش موسی معاف

وز برون می کشت طفلان را گزاف

در حالیکه موسی در سلامتی و امان می زیست و در خانه فرعون بزرگ می شد، او در بیرون، اطفال مردم را کشتار می کرد.

همچو صاحب نفس کو تن پرورد

بر دگر کس ظن حقدی می برد

مانند شخصی که اسیر نفس اماره ست و به پرورش تن و پرور کردن جسم سرگرم است و گمان می کند که دیگران نسبت به او کینه و دشمنی دارند، ما نیز بعنوان من ذهنی، مثل فرعون رو به بیرون داریم و به دیگران ظن (حقد)، دشمنی و کینه می بریم و می گوئیم که دیگران دشمن ما هستند. در حالیکه رو به عدم و یا کارگاه زندگی نداریم، هر چیزی را که ادیت مان می کند و در نفس خود ماست به دیگران نسبت می دهیم و کینه آنها را به دل می گیریم.

کین عدو و آن حسود و دشمنست

خود حسود و دشمن او آن تست

ما بعنوان من ذهنی می گوئیم: این دشمن من، آن حسود من، آن یکی ضد من است. همه به من حسودی شان می شود. برای همین است که این کارها را می کنم. ما نمی دانیم که حسود و دشمن ما، این من ذهنی ماست و در واقع هر موقع که ما ناراحت می شویم و واکنش نشان می دهیم، خودمان را در آیینۀ مردم می بینیم. خب وقتی ما واکنش نشان می دهیم و ناراحت می شویم، باید به کی برگردیم؟ به خودمان. خودمان را باید زیر نور افکن قرار دهیم و ببینیم که کدام الگوی ذهنی و کدام قسمت ما ایراد دارد، آنجا را درست کنیم.

او چو فرعون و تنش موسی او

او به بیرون می دود که کو عدو؟

من ذهنی ما، مثل فرعون است و تنش هم در اینجا به موسی تشبیه شده (اینها تمثیل اند).

همانطور که فرعون، حواس اش به بیرون بود و دشمن اش، موسی، را در خانه اش پرورش می داد، من ذهنی و نفس ما هم، که تمام مشکلات را برایمان بوجود می آورد، نگاهش به بیرون است و در بیرون زندگی را جستجو می کند.

مردم مانع رسیدن زندگی به ما می شوند و در نتیجه ما هم، آنها را مسئول می دانیم. (و این غلط است).

خود ما این من ذهنی را پرورش می دهیم و نمی گذاریم که به آن آسیب برسد و نمی گذاریم مردم کوچک اش کنند. همینکه کسی آن را کوچک می کند بدنبال مقصر بیرون می دویم و (عدو) دشمن را جستجو می کنیم. کو؟ کجاست؟ ...

در حالیکه:

من ذهنی، باید کوچک و مرتباً "صفر شود. بعد از آن نفی شدگی و صفر شدن، است که بر اساس هشیاری حضور رشد می کنیم و انرژی زنده زندگی در ما مرتعش و به شادی و آرامش حقیقی دست می یابیم.

(در حالیکه درست همینجا و همین نقطه ست که باید در درون خود غور و تعقل کنیم و آن الگوهای نقص و واکنشی را پیدا و روی آنها کار کنیم و بدنبال مقصر در خارج از وجود خود نگردیم).

نفسش اندر خانه تن نازنین

بر دگر کس دست می خاید به کین

نفس اماره او در خانه جسم، عزیز و نازنین شمرده می شود، ولی او دیگری را دشمن خود می پندارد و از روی خشم و کینه نسبت به او دست به دندان می گزد. در حالیکه اگر این شخص بر نفس اماره خود لگام می زد از این تشویش روانی می رهید و دیگر به کسی بدبین نمی شد.

ما، من ذهنی مان را، در حریر و ناز، بزرگ و محافظت می کنیم و نمی گذاریم کسی به آن چیزی بگوید، کوچک اش کند، ایراد بگیرد، از آن دفاع می کنیم، گسترش اش می دهیم. هر اتفاقی که ما را ناراحت می کند، با کینه و ستیز، دست دیگران را می گزیم: اگر دستم به او برسد، او این حرف را زده؟ ...

در حالیکه، باید به نفس و به من ذهنی خودمان برگردیم. نه، رو به دیگران.



گنج حضور. برنامه 476	2013
----------------------	------